

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

من المؤمنين الرجال صدقوا ما عاهدوا الله عليه فمنهم من قضى نحبه و منهم
من ينتظر و ما بدلوا تبديلا.

«قرآن کریم - الاحزاب آیه ۲۳»

سخن گفتن از شهیدی با ابعاد گوناگون، از اسوه‌ای که جمع اضداد بود، از آهن و اشک، از شیر بیشه نبرد و عارف شب‌های قیرگون، از پدر یتیمان و دشمن سرسخت کافران بسیار سخت بلکه محال است.

سخن گفتن از شهید دکتر مصطفی چمران، این مرد عمل و نه مرد سخن، این نمونه کامل هجرت، جهاد و شهادت، این شاگرد مکتب علی^(ع)، این مالک‌اشتر جنوب لبنان و حمزه کربلای خوزستان سخت و دشوار است. چرا که حتی نمی‌توان یکی از ابعاد وجودی او را آنگونه که هست، توصیف کرد و نبایست انتظار داشت که بتوانیم تصویر کاملی در این مختصر از او ترسیم نمایم، که مردان و رهروان راه علی^(ع) و حسین^(ع) را با این کلمات مادی و معیارهای خاکی نمی‌شود توصیف نمود و سنجید.

به انگیزه سالگرد شهادت افتخار آفرین و انسان‌سازش، ضروری است تا آنجا که مقدور است در شناخت و ارائه افکار و راه و اعمالش کوشش کنیم و این مروری است گذرا و سریع، بر حیات کوتاه اما پرحادثه و سراسر تلاش، ایثار. عشق و فداکاری شهید دکتر مصطفی چمران.

تولد:

دکتر مصطفی چمران در سال ۱۳۱۱ در تهران، خیابان پانزده خرداد، بازار آهنگرها، سرپولک متولد شد.

تحصیلات:

وی تحصیلات خود را در مدرسه انتصاریه، نزدیک پامنار، آغاز کرد و در دارالفنون و البرز دوران متوسطه را گذراند؛ در دانشکده فنی دانشگاه تهران ادامه تحصیل داد و در سال ۱۳۳۶ در رشته الکترومکانیک فارغ‌التحصیل شد و یک‌سال به تدریس در دانشکده فنی پرداخت. وی در همه دوران تحصیل شاگرد اول بود. در سال ۱۳۳۷ با استفاده از بورس تحصیلی شاگردان ممتاز به امریکا اعزام شد و پس از تحقیقات علمی در جمع معروف‌ترین دانشمندان جهان در دانشگاه کالیفرنیا و معتبرترین دانشگاه امریکا - برکلی - با ممتازترین درجه علمی موفق به اخذ دکترای الکترونیک و فیزیک پلاسما گردید.

فعالیت‌های اجتماعی

از ۱۵ سالگی در درس تفسیر قرآن مرحوم آیت‌الله طالقانی، در مسجد هدایت، و درس فلسفه و منطق استاد شهید مرتضی مطهری و بعضی از اساتید دیگر شرکت می‌کرد و از اولین اعضاء انجمن اسلامی دانشجویان دانشگاه تهران بود. در مبارزات سیاسی دوران دکتر مصدق از مجلس چهاردهم تا ملی شدن صنعت نفت شرکت داشت و از عناصر پرتلاش در پاسداری از نهضت ملی ایران در کشمکش‌های مرگ و حیات این دوره بود. بعد از کودتای ننگین ۲۸ مرداد و سقوط حکومت دکتر مصدق، به نهضت مقاومت ملی ایران پیوست و سخت‌ترین مبارزه‌ها و مسئولیت‌های او علیه استبداد و استعمار شروع شد و تا زمان مهاجرت از ایران، بدون خستگی و با همه قدرت خود، علیه نظام طاغوتی شاه جنگید و خطرناک‌ترین مأموریت‌ها را در سخت‌ترین شرایط با پیروزی به انجام رسانید.

در آمریکا، با همکاری بعضی از دوستانش، برای اولین بار انجمن اسلامی دانشجویان آمریکا را پایه‌ریزی کرد و از مؤسسين انجمن دانشجویان ایرانی در کالیفرنیا و از فعالین انجمن دانشجویان ایرانی در آمریکا به شمار می‌رفت که به دلیل این فعالیت‌ها، بورس تحصیلی شاگرد ممتازی وی از سوی رژیم شاه قطع می‌شود. پس از قیام خونین ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ و سرکوب ظاهری مبارزات مردم مسلمان به رهبری امام خمینی^(ره) دست به اقدامی جسورانه و سرنوشت‌ساز می‌زند و همه پل‌ها را پشت‌سر خود خراب می‌کند و به همراه بعضی از دوستان مؤمن و هم‌فکر، رهسپار مصر می‌شود و مدت دو سال، در زمان عبدالناصر، سخت‌ترین دوره‌های چریکی و

جنگ‌های پارتیزانی را می‌آموزد و به عنوان بهترین شاگرد این دوره شناخته می‌شود و فوراً مسئولیت تعلیم چریکی مبارزان ایرانی به عهده او گذارده می‌شود.

به علت برخورداری از بینش عمیق مذهبی، از ملی‌گرایی ورای اسلام گریزان بود و وقتی در مصر مشاهده کرد که جریان ناسیونالیسم عربی باعث تفرقه مسلمانان می‌شود، به جمال عبدالناصر اعتراض کرد و ناصر ضمن پذیرش این اعتراض گفت که جریان ناسیونالیسم عربی آنقدر قوی است که نمی‌توان به راحتی با آن مقابله کرد و با تأسف تأکید می‌کند که مات هنوز نمی‌دانیم که بیشتر این تحریکات از ناحیه دشمن و برای ایجاد تفرقه در بین مسلمانان است. به دنبال آن، به چمران و یارانش اجازه می‌دهد که در مصر نظرات خود را بیان کنند.

در لبنان:

بعد از وفات عبدالناصر، ایجاد پایگاه چریکی مستقل، برای تعلیم مبارزان ایرانی، ضرورت پیدا می‌کند و لذا دکتر چمران رهسپار لبنان می‌شود تا چنین پایگاهی را تأسیس کند.

او به کمک امام موسی صدر، رهبر شیعیان لبنان، حرکت محرومین و سپس جناح نظامی آن، سازمان «امل» را براساس اصول و مبانی اسلامی پی‌ریزی نموده که در میان توطئه‌ها و دشمنی‌های چپ و راست، با تکیه بر ایمان به خدا و با اسلحه شهادت، خط راستین اسلام انقلابی را پیاده می‌کند و علی‌گونه در معرکه‌های مرگ و حیات به آغوش گرداب خطر فرو می‌رود و در طوفان‌های سهمناک سرنوشت، حسین‌وار به استقبال شهادت می‌تازد و

پرچم خونین تشیع را در برابر جبارترین ستم‌گران روزگار، صهیونیسم اشغال‌گر و هم‌دستان خونخوار آنها، راست‌گرایان «فالانژ»، به اهتزاز درمی‌آورد و از قلب بیروت سوخته و خراب تا قلعه‌های بلند کوه‌های جبل عامل و در مرزهای فلسطین اشغال شده از خود قهرمانی‌ها به یادگار گذاشته؛ در قلب محرومین و مستضعفین شیعه جای گرفته و شرح این مبارزات افتخارآمیز با قلمی سرخ و به شهادت خون پاک شهدای لبنان، بر کف خیابان‌های داغ و بر دامنه کوه‌های مرزی اسرائیل برای ابد ثبت گردیده است.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران:

دکتر چمران با پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی ایران، بعد از ۲۳ سال هجرت، به وطن باز می‌گردد. همه تجربیات انقلابی و علمی خود را در خدمت انقلاب می‌گذارد؛ خاموش و آرام ولی فعالانه و قاطعانه به سازندگی می‌پردازد و همه تلاش خود را صرف تربیت اولین گروه‌های پاسداران انقلاب در سعدآباد می‌کند. سپس در شغل معاونت نخست‌وزیر در امور انقلاب شب و روز خود را به خطر می‌اندازد تا سریع‌تر و قاطعانه‌تر مسئله کردستان را فیصله دهد تا اینکه بالاخره در قضیه فراموش ناشدنی «پاوه» قدرت ایمان و اراده آهنین و شجاعت و فداکاری او بر همگان ثابت می‌گردد.

در کردستان:

در آن شب مخوف پاوه، همه امیدها قطع شده بود و فقط چند پاسدار مجروح، خسته و دل‌شکسته در میان هزاران دشمن مسلح به محاصره افتاده بودند. اکثریت پاسداران قتل‌عام شده بودند و همه شهر و تمام پستی و بلندی‌ها به دست دشمن افتاده بود و موج نیروهای خونخوار دشمن لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. باران گلوله می‌بارید و می‌رفت تا آخرین نقطه مقاومت نیز در خون پاسداران غرق گردد. ولی دکتر چمران با شهادت و شجاعت و ایثارگری فراوان توانست این شب هولناک را با پیروزی به صبح امید متصل کند و جان پاسداران باقی‌مانده را نجات دهد و شهر مصیبت‌زده را از سقوط حتمی برهاند.

آنگاه فرمان انقلابی امام‌خمینی^(ره) صادر شد. فرماندهی کل قوا را به دست گرفت و به ارتش فرمان داد تا در ۲۴ ساعت خود را به پاوه برساند و فرماندهی منطقه نیز به عهده دکتر چمران واگذار شد.

رزمندگان از جان گذشته انقلاب، اعم از سرباز و پاسدار به حرکت درآمدند و همه تجار ت انقلابی، ایمان، فداکاری، شجاعت، قدرت رهبری و برنامه‌ریزی دکتر چمران در اختیار نیروهای انقلاب قرار گرفت و عالی‌ترین مظاهر انقلابی و شکوهمندترین قهرمانی‌ها به وقوع پیوست و در عرض ۱۵ روزه شهرها و راه‌ها و مواضع استراتژیک کردستان به تصرف نیروهای انقلاب اسلامی درآمد و کردستان از خطر حتمی نجات یافت و مردم مسلمان کرد با شادی و شغف به استقبال این پیروزی رفتند.

وزارت دفاع:

دکتر چمران بعد از این پیروزی بی نظیر به تهران احضار شد و از طرف رهبر عالیقدر انقلاب، امام خمینی^(ره)، به وزارت دفاع منصوب گردید. در پست جدید، برای تغییر و تحول ارتش از یک نظام طاغوتی، به یک سلسله برنامه‌های وسیع بنیادی دست زد که پاک‌سازی ارتش و پیاده کردن برنامه‌های اصلاحی از این قبیل است تا به یاری خدا و پشتیبانی ملت، ارتشی به وجود آید که پاسدار انقلاب و امنیت استقلال کشور باشد و رسالت مقدس اسلامی ما را به سرمنزل مقصود برساند.

مجلس:

دکتر مصطفی چمران در اولین دور انتخابات مجلس شورای اسلامی، از سوی مردم تهران به نمایندگی انتخاب شد و تصمیم داشت در تدوین قوانین و نظام جدید انقلابی، بخصوص در ارتش، حداکثر سعی و تلاش خود را بکند تا ساختار گذشته ارتش به نظامی انقلابی و شایسته ارتش اسلامی تبدیل شود. در یکی از نایش‌های خود بعد از انتخاب نمایندگی مردم در مجلس شورای اسلامی، اینسان خدا را شکر می‌گوید: «خدایا، مردم آنقدر به من محبت کرده‌اند و آنچنان مرا از باران لطف و محبت خود سرشار کرده‌اند که به راستی خجلم و آنقدر خود را کوچک می‌بینم که نمی‌توانم از عهده آن به درآیم. خدایا، تو به من فرصت ده، توانایی ده تا بتوانم از عهده برآیم و شایسته این همه مهر و محبت باشم.»

وی سپس به نمایندگی رهبر کبیر انقلاب اسلامی در شورایی عالی دفاع منصوب شد و مأموریت یافت تا بطور مرتب گزارش کار ارتش را ارائه کند.

در خوزستان:

گروهی از رزمندگان داوطلب، به گرد او جمع شدند و او با تربیت و سازماندهی آنان، ستاد جنگ‌های نامنظم را در اهواز تشکیل داد. این گروه کم‌کم قوت گرفت و منسجم شد و خدمات زیادی انجام داد. تنها کسانی که از نزدیک شاهد ماجراهای تلخ و شیرین، پیروزی‌ها و شکست‌ها، شهادت‌ها و شهادت‌ها و ایثارگری‌های آنان بودند، به گوشه‌ای از این خدمات که دکترچمران شخصاً مایل به تبلیغ و بازگویی آنها نبود، آگاهی دارند.

ایجاد واحد مهندسی فعال برای ستاد جنگ‌های نامنظم یکی از این برنامه‌ها بود که به کمک آن، جاده‌های نظامی به سرعت در نقاط مختلف ساخته شد و با نصب پمپ‌های آب در کنار رود کارون و احداث یک کانال به طول حدود بیست کیلومتر و عرض یکپدمتر در مدتی حدود یک‌ماه، آب کارون را به طرف تانک‌های دشمن روانه ساخت، به طوری که آنها مجبور شدند چند کیلومتر عقب‌نشینی کنند و سدی عظیم مقابل خود بسازند و با این عمل فکر تسخیر اهواز را برای همیشه از سر به دور دارند.

یکی از کارهای مهم و اساسی او از همان روزهای اول، ایجاد هماهنگی بین ارتش، سپاه و نیروهای داوطلب مردمی بود که در منطقه حضور داشتند. بازده این حرکت و شیوه جنگ مردمی و هماهنگی کامل بین نیروهای موجود، تاکتیک تقریباً جدید جنگی بود؛ چیزی که ابرقدرت‌ها قبلاً فکر آن را نکرده بودند. متأسفانه این هماهنگی در خرمشهر بوجود نیامد و

نیروهای مردمی تنها ماندند. او تصمیم داشت به خرمشهر نیز برود، ولی به علت عدم وجود فرماندهی مشخص در آنجا و خطر سقوط جدی اهواز، موفق نشد ولی چندین بار نیروهایی بین دویست تا یکهزار نفر را سازماندهی کرده و به خرمشهر فرستاد و آنان به کمک دیگر برادران مقاوم خود توانستند در جنگی نابرابر مقابل حملات پیاپی دشمن تا مدت‌ها مقاومت کنند.

محرم ماه شهادت و پیروزی سوسنگرد

پس از یأس دشمن از تسخیر اهواز، صدام سخت به فتح سوسنگرد دل‌بسته بود تا رویای قادسیه را تکمیل کند و برای دومین بار به آن شهر مظلوم حمله کرد و سه روز تانک‌های او شهر را در محاصره گرفتند و روز سوم تعدادی از آنان توانستند به داخل شهر راه یابند.

دکتر چمران که از محاصره تعدادی از یاران و رزمندگان شجاع خود در آن شهر سخت برآشفته بود، با فشار و تلاش فراوان خود و آیت‌الله خامنه‌ای، ارتش را آماده ساخت که برای اولین بار دست به یک حمله خطرناک و حماسه‌آفرین نابرابر بزند و خود نیز نیروهای مردمی و سپاه پاسداران را در کنار ارتش سازماندهی کرد و با نظمی نو و شیوه‌ای جدید از جانب جاده اهواز- سوسنگرد به دشمن یورش بردند. شهید چمران پیشاپیش یارانش، به شوق کمک و دیدار برادران محاصره شده در سوسنگرد، به سوی این شهر می‌شتافت که در محاصره تانک‌های دشمن قرار گرفت. او سایر رزمندگان را به سوی دیگری فرستاد تا نجات یابند و خود را به حلقه محاصره دشمن انداخت؛ چون آنجا خطر بیشتر بود و او همیشه به دامان

خطر فرو می‌رفت. در این هنگام بود که نبرد سختی در گرفت؛ نیروهای کماندوی دشمن از پشت تانک‌ها به او حمله کردند و او همچون شیری در میدان، در مصاف با دشمن متجاوز از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر و از سنگری به سنگری دیگر می‌رفت. کماندوهای دشمن او را زیر رگبار گلوله خود گرفته بودند، تانک‌ها به سوی او تیراندازی می‌کردند و او شجاعانه بدون هراس از انبوه دشمن و آتش شدید آنها سریع، چابک، برافروخته و شادان از شوق شهادت در رکاب حسین^(ع) و در راه حسین^(ع). در روز قبل از تاسوعا، به آتش آنها پاسخ گفته و هر لحظه سنگر خود را تغییر می‌داد. در همین اثناء، هم‌رزم باوفایش به شهادت رسید و او یک‌تنه به نبرد حسین‌گونه خود ادامه می‌داد و به سوی دشمن حمله می‌برد. هرچه تنور جنگ گرم‌تر می‌شد و آتش حمله بیشتر زبانه می‌کشید، چهره ملکوتی او، این مرد راستین خدا و سرباز حسین^(ع)، گلگون‌تر و شوق به شهادتش افزون‌تر می‌شد تا آنکه در حین «رقص چنین میانه میدان» از دو قسمت پای چپ زخمی شد. خون گرم او با خاک کربلای خوزستان درهم آمیخت و نقشی زیبا از شجاعت و عشق به شهادت و تلاش خالصانه در راه خدا آفرید و هنوز هم گرمی قطرات خون او گرمی‌بخش رزمندگان باوفای اسلام و سرخی خونش الهام‌بخش پیروزی نهایی و بزرگ آنان است.

با پای زخمی بر یک کامیون عراقی حمله برد. سربازان صدام از یورش این شیر میدان گریخته و او به کمک جوان چابک دیگری که خود را به مهلکه رسانده بود، به داخل کامیون نشست و با لبانی متبسم، دیگران را نوید پیروزی می‌داد.

خبر زخمی شدن سردار پرافتخار اسلام، در نزدیکی دروازه سوسنگرد، شور و هیجانی آمیخته با خشم و اراده و شجاعت در یاران او و سایر رزمندگان افکند که بی محابا به پیش تاختند و شهر قهرمان و مظلوم سوسنگرد و جان چند صد تن رزمنده مؤمن را از چنگال صدامیان نجات بخشیدند. دکتر چمران با همان کامیونی که خود را به بیمارستانی در اهواز رسانید و بستری شد، اما بیش از یک شب در بیمارستان نماند و بعد از آن به مقر ستاد جنگ‌های نامنظم و دوباره با پای زخمی و دردمند به ارشاد یاران وفادار خود پرداخت. جالب اینجا بود که در همان شبی که در بیمارستان بستری بود، جلسه مشورتی فرماندهان نظامی (تیمسار شهیدفلاحی، فرمانده لشکر ۹۲، شهید کلاهدوز، مسئولین سپاه و سرهنگ محمد سلیمی که رئیس ستاد او بود)، استاندار خوزستان و نماینده امام در سپاه پاسداران (شهید محلاتی) در کنار تخت او در بیمارستان تشکیل شد و در همان حال و همان شب، پیشنهاد حمله به ارتفاعات الله کبر را مطرح کرد.

آغاز حرکت مجدد:

به رغم اصرار و پیشنهاد مسئولین و دوستانش، حاضر به ترک اهواز و ستاد جنگ‌های نامنظم و حرکت به تهران برای معالجه نشد و تمام مدت را در همان ستاد گذراند، در حالی که در کنار بسترش و در مقابلش نقشه‌های نظامی منطقه، مقدار پیشروی دشمن و حرکت نیروهای خودی نصب شده بود و او که قدرت و یارای به جبهه رفتن نداشت، دائماً به آنها می‌نگریست و مرتب طرح‌های جالب و پیشنهادات سازنده در زمینه‌های مختلف نظامی، مهندسی و حتی فرهنگی ارائه می‌داد. کم‌کم زخم‌های پای او التیام می‌یافت

و او دیگر نمی‌توانست سکون را تحمل کند و با چوب زیربغل به پا خاست و بازهم آماده رفتن به جبهه شد.

به دنبال نبرد بیست و هشتم صفر (پانزدهم دی‌ماه ۵۹) که منجر به شکست قسمتی از نیروهای مامد و فاجعه هویزه به بار آمد، دیگر تاب نشستن نیامد، تعدادی از رزمندگان شجاع و جان بر کف را از جبهه فرسیه انتخاب کرد و با چند هلیکوپتر که خود فرماندهی آنها را بر عهده داشت، با همان چوب زیربغل دست به عملی بی‌سابقه و انتحاری زد. او در حالی که از درد جنگ به خود می‌پیچید و از ناراحتی می‌خروشید، آماده حمله به نیروهای پشت جبهه و تدارکاتی دشمن در جاده جفیر به طلایه شد که به خاطر آتش شدید دشمن، هلیکوپترها نتوانستند از سد آتش آنها از منطقه هویزه بگذرند و حمله هوایی دشمن هلیکوپترها را مجبور به بازگشت ساخت که وی از این بازگشت سخت ناراحت و عصبانی بود.

دیدار امام امت:

بالاخره در اسفند ماه ۵۹ چوب زیربغل را نیز کنار گذاشت و با کمی ناراحتی راه می‌رفت و همراه با هم‌رزمانش از یکایک جبهه‌های نبرد در اهواز دیدن کرد.

پس از زخمی شدن، اولین بار، برای دیدار با امام امت و عرض گزارش عازم تهران شد. به حضور امام رسید و حوادثی را که اتفاق افتاده بود و شرح مختصر عملیات و پیشنهادات خود را ارائه داد. امام امت^(ره) پدران و با ملاحظت خاصی به سخنانش گوش می‌داد، او و همه رزمندگان را دعا می‌کرد و رهنمودهای لازم را ارائه می‌داد.

دکتر چمران از سکون و عدم تحرکی که در جبهه‌ها وجود داشت دائماً رنج می‌برد و تلاش می‌کرد که با ارائه پیشنهادات و برنامه‌های ابتکاری حرکتی بوجود آورد و اغلب این حرکت‌ها را توسط رزمندگان شجاع و جان‌برکف ستاد نیز عملی می‌ساخت. او اصرار داشت که هرچه زودتر به تپه‌های الله‌اکبر و سپس به بستان حمله شود و خود را به تنگ چزابه که نزدیکی مرز است، رسانده تا ارتباط شمالی و جنوبی نیروهای عراقی و مرز پیوسته آنان قطع شود. بالاخره در سی‌ویکم اردیبهشت ماه سال شصت، با یک حمله هماهنگ و برق‌آسا، ارتفاعات الله‌اکبر فتح شد که پس از پیروزی سوسنگرد بزرگترین پیروزی تا آن زمان بود. شهید چمران به همراه رزمندگان شجاع اسلام در زمره اولین کسانی بود که پای به ارتفاعات الله‌اکبر گذاشت؛ درحالی که دشمن زبون هنوز در نقاطی مقاومت می‌کرد. او و فرمانده شجاعش ایرج رستمی، دو روز بعد، با تعدادی از جان‌برکفان و یاران خود توانستند با فداکاری و قدرت تمام تپه‌های شحیطیه (شاهسوند) را به تصرف درآوردند، درحالی که دیگران در هاله‌ای از ناباوری به این اقدام جسورانه می‌نگریستند.

پس از پیروزی ارتفاعات الله‌اکبر، اصرار داشت نیروهای ما هرچه زودتر، قبل از اینکه دشمن بتواند استحکاماتی برای خود ایجاد کند، به سوی بستان سرازیر شوند که این کار عملی نشد و شهید چمران خود طرح تسخیر دهلاویه را با ایثار و گذشت و فداکاری جان‌برکف ستاد جنگ‌های نامنظم و به فرماندهی ایرج رستمی عملی ساخت.

فتح دهلاویه، در نوع خود عملی جسورانه و خطرناک و غرورآفرین بود. نیروهای مؤمن ستاد پلی بر روی رودخانه کرخه زدند، پلی ابتکاری و

چریکی که خود ساخته بودند. از رودخانه عبور کردند و به قلب دشمن تاختند و دهلاویه را به یاری خدای برگ فتح کردند. این اولین پیروزی پس از عزل بنی صدر از فرماندهی کل قوا بود که به عنوان طلیعه پیروزی‌های دیگر به حساب آمد.

در سی‌ام خردادماه سال شصت، یعنی یک‌ماه پس از پیروزی ارتفاعات الله‌اکبر، در جلسه فوق‌العاده شورای عالی دفاع در اهواز با حضور مرحوم آیت‌الله اشراقی شرکت و از عدم تحرک و سکون نیروها انتقاد کرد و پیشنهادات نظامی خود، از جمله حمله به بستان را ارائه داد.

این آخرین جلسه شورای عالی دفاع بود که شهیدچمران در آن شرکت داشت و فردای آن روز، روز غم‌انگیز و بسیار سخت و هولناکی بود.

به سوی قربانگاه:

در سحرگاه سی‌ویکم خردادماه شصت، ایرج رستمی فرمانده منطقه دهلاویه به شهادت رسید و شهید دکترچمران به شدت از این حادثه افسرده و ناراحت بود. غمی مرموز همه رزمندگان ستاد، بخصوص رزمندگان و دوستان رستمی را فرا گرفته بود. دسته‌ای از دوستان صمیمی او می‌گریستند و گروهی دیگر مبهوت فقط به هم می‌نگریستند. از در و دیوار، از جبهه و شهر، بوی مرگ و نسیم شهادت می‌وزید و گویی همه در سکوتی مرگبار منتظر حادثه‌ای بزرگ و زلزله‌ای وحشتناک بودند. شهیدچمران، یکی دیگر از فرماندهانش را احضار کرد و خود او را به جبهه برد تا در دهلاویه به جای رستمی معرفی کند و در لحظه حرکت وی، یکی از رزمندگان با سادگی و زیبایی گفت: «همانند روز عاشورا که یک‌ایک یاران حسین^(ع) به شهادت

رسیدند، عباس علمدار او (رستمی) هم به شهادت رسید و اینک خود او همانند ظهر عاشورای حسین^(ع) آماده حرکت به جبهه است.»

همه اطرافیاناش هنگام خروج از ستاد با او وداع می کردند و با نگاه های اندوه بار تا آنجا که چشم می دید و گوش می شنید، او و همراهانش را دنبال می کردند و غمی مرموز و تلخ بر دلشان سنگینی می کرد.

دکتر چمران، شب قبل در آخرین جلسه مشورتی ستاد، یارانش را با وصایای بی سابقه ای نصیحت کرده بود و خدا می داند که در پس چهره ساکت و آرام ملکوتی او چه غوغا و چه شور و هیجانی از شوق رهایی، رستن از غم و رنج ها، شنیدن دروغ و تهمت ها و دم بر نیارودن ها و از شوق شهادت برپا بود. چه بسیار یاران باوفای او به شهادت رسیده بودند و اینک او خود به قربانگاه می رفت. سال ها یاران و تربیت شدگان عزیزش در مقابل چشمانش و در کنارش شهید شدند و او آنها را بر دوش گرفت و خود در اشتیاق شهادت سوخت، ولی خدای بزرگ او را در این آزمایش های سخت محک می زد و می آزمود، او را هر چه بیشتر می گذاخت و روحش را صیقل می داد تا قربانی عالیتری از خاکیان را به ملائک معرفی نماید و بگوید: انی اعلم ما لاتعلمون. «من چیزهایی می دانم که شما نمی دانید.»

به طرف سوسنگرد به راه افتاد و در بین راه مرحوم آیت الله اشراقی و شهید تیمسار فلاحی را ملاقات کرد. برای آخرین بار یکدیگر را بوسیدند و بازهم به حرکت ادامه داد تا به قربانگاه رسید. همه رزمندگان را در کانالی پشت دهلاویه جمع کرد، شهادت فرمانده شان، ایرج رستمی را به آنها تبریک و تسلیت گفت و با صدایی محزون و گرفته از غم فقدان رستمی، ولی نگاهی عمیق و پرنور و چهره ای نورانی و دلی والامال از عشق به شهادت و

شوق دیدار پروردگار، گفت: «خدا رستمی را دوست داشت و برد و اگر ما را هم دوست داشته باشد، می برد.»
خداوند ثابت کرد که او را دوست می دارد و چه زود او را به سوی خود فراخواند.

شهادت:

سخنش تمام شد، با همه رزمندگان خداحافظی و دیده بوسی کرد، به همه سنگرها سرکشی نمود و در خط مقدم، در نزدیک ترین نقطه به دشمن، پشت خاکریزی ایستاد و به رزمندگان تأکید کرد که از این نقطه که او هست، دیگر کسی جلو تر نرود، چون دشمن به خوبی با چشم غیرمسلح دیده می شد و مطمئناً دشمن هم آنها را دیده بود. آتش خمپاره که از اولین ساعات بامداد شروع شده بود و علاوه بر رستمی قربانی های دیگری نیز گرفته بود، باریدن گرفت و دکتر چمران دستور داد رزمندگان به سرعت از کنارش متفرق شوند و از هم فاصله بگیرند. یارانش از او فاصله گرفتند و هر یک در گودالی مات و مبهوت در انتظار حادثه ای جانکاه بودند که خمپاره ها در اطراف او به زمین خورد و با اصابت یکی از خمپاره های صدامیان، یکی از نمونه های کامل انسانی که مایه مباهات خداوند است، یکی از شاگردان متواضع علی^(ع) و حسین^(ع)، یکی از عارفان سالک راه حق و حقیقت و یکی از ارزشمندترین انسان های علی گونه و یکی از یاران باوفای امام خمینی^(ره) از دیار ما رخت بر بست و به ملکوت اعلی پیوست.

ترکش خمپاره دشمن به پشت سر دکتر چمران اصابت کرد و ترکش های دیگر صورت و سینه دو یارش را که در کنارش ایستاده بودند،

شکافت و فریاد و شیون رزمندگان و دوستان و برادران باوفایش به آسمان برخاست. او را به سرعت به آمبولانس رساندند. خون از سرش جاری بود و چهره ملکوتی و متبسم و در عین حال متین و محکم و موقر آغشته به خاک و خونش، با آنکه عمیقاً سخن‌ها داشت، ولی ظاهراً دیگر با کسی سخن نگفت و به کسی نگان نکرد. شاید در آن اوقات، همانطوری که خود آرزو کرده بود، حسین^(ع) بر بالینش بود و او از عشق دیدار حسین^(ع) و رستن از این دنیای پر از درد و پیوستن به روح، به زیبایی، به ملکوت اعلی و به دیار مصفای شهیدان، فرصت نگاهی و سخنی با ما خاکیان را نداشت.

در بیمارستان سوسنگرد که بعداً به نام شهید دکترچمران نامیده شد، کمک‌های اولیه انجام شد و آمبولانس به طرف اهواز شتافت، ولی افسوس که فقط جسم بی‌جان به اهواز رسید و روح او سبکبال و با کفنی خونین که لباس رزم او بود، به دیار ملکوتیان و به نزد خدای خویش پرواز کرد و ندای پروردگار را لبیک گفت که: «ارجعی الی ربک راضیه مرضیه»

از شهادت انسان‌ساز سردار پرافتخار اسلام، این فرزند هجرت و جهاد و شهادت و اسوه حرکت و مقاومت، نه تنها مردم اهواز و خوزستان بلکه امت مسلمان ایران و شیعیان محروم لبنان به پا خاستند و حتی ملل مستضعف و زاده دنیا غرق در حسرت و ماتم گردیدند.

امواج خروشان مردم حق‌شناس ما، خشمگین از این جنایت صدام و اندوهبار و اشک‌آلود، پیکر پاک او را در اهواز و تهران تشییع کردند که «انالله و انا الیه راجعون.»

بلی، این چنین زندگی سراسر تلاش و مبارزه خالصانه و عارفانه در راه خدای او آغاز گشت و این چنین در کربلای خوزستان در جهاد و نبرد

رویاری علیه باطل، حسین گونه به خاک شهادت افتاد و به ملکوت اعلیٰ
عروج کرد و به آرزوی دیرین خود که قربانی شدن عاشقانه در راه خدا بود،
نایل گشت. خدایش رحمت کند و او را با حسین^(ع) و شهدای کربلا محشور
گرداند.

خدا بود و ديگر هيچ نبود

فهرست

فهرست

مقدمه ۱۱

يادداشت‌هاي امريکا ۱۷

اوایل تابستان ۱۸ ۱۹۵۹

- من تصميم دارم که از اين به بعد آدم خوبي باشم

اوایل بهار ۱۹ ۱۹۶۰

- نزديک به یک سال مي‌گذرد که در آتشي سوزان مي‌سوزم

10 مي ۲۲ ۱۹۶۰

- هيچ نمي‌دانستم که در دنيا آتشي سوزان تر از آتش وجود

دارد!

29 مي ۲۳ ۱۹۶۰

- اي خدای بزرگ، اي ایده‌آل غايي من، اي نهايت آرزوهاي

بشري

18 اکتبر ۲۵ ۱۹۶۰

- اي غم، سلام آتشين من به تو، درود قلبي من به تو، جان من فدای تو
12 مي ۲۶ ۱۹۶۱
- خدايا خسته و وامانده‌ام، ديگر رمقي ندارم، صبر و حوصله‌ام پايان يافته
1 سپتامبر ۲۸ ۱۹۶۱
- من مسئوليت تام دارم که در مقابل شدايد و بلايا بايستم
10 مي ۳۰ ۱۹۶۵
- خدايا به تو پناه مي‌برم، خدايا به سوي تو مي‌آيم، خدايا بدبختم، خدايا مي‌سوزم
يادداشت‌هاي لبنان ۳۲
مي ۳۳ ۱۹۶۷
- مأموريت به برج حمود
مي ۴۱ ۱۹۶۷
- مادري که فغان مي‌کند؛ پدري که بي‌هوش شده است
جون ۴۳ ۱۹۶۷
- خدايا چه نعمت بزرگي به من عطا کرده‌اي که از مرگ نهراسم
22 اکتبر ۴۴ ۱۹۷۱
- امروز، حوالي ظهر، دو هواپيماي مي‌راژ اسرئيلي از ارتفاع کم، درحالي که ديوار صوتي را مي‌شکست، از روي مدرسه گذشت
9 دسامبر ۴۶ ۱۹۷۱
- چند روزيست که در مرزهاي جنوب خبري نيست . . .

- نوامبر ۴۹ ۱۹۷۲
- اي آتش مرا درياب، مرا درياب که در آتشي دائمي مي سوزم
- نوامبر ۵۰ ۱۹۷۲
- عقل و دل
- نوامبر ۵۴ ۱۹۷۲
- اي درد اگر تو نماينده خدائي که براي آزمايش من قدم به زمين گذاشته اي تو را مي پرستم
- 12 اکتبر ۵۵ ۱۹۷۳
- نريمان عزيزم، سلام گرم و دردآلود مرا بپذير
- دسامبر ۶۰ ۱۹۷۵
- آمده ام، با ديده اي اشک آلود، قلبي خونين و . . .
- 25 دسامبر ۶۲ ۱۹۷۵
- فردا، روزي است که مسيح قدم به جهان گذاشته است
- 22 آوريل ۶۳ ۱۹۷۵
- بغض حلقومم را فرا گرفته است، مي خواهم بگريم
- ژانويه ۶۵ ۱۹۷۶
- بحبوحه جنگ بود، رگبار گلوله از دو طرف مي باريد،
- 25 ژانويه ۶۹ ۱۹۷۶
- خدايا دلم گرفته، نمي توانم نفس بکشم،
- 72 1976
- من با ايمان به انقلاب، قدم به اين راه گذاشته ام
- 74 1976
- اي حسين، اي شهيد بزرگ، آمده ام تا با تو راز و نیاز کنم
- 76 1976

- هنوز به استقبال خدا نرفته‌ام
1976 78
- هنگام وداع! فرا رسیده است .
30 مه ۷۹ ۱۹۷۶
- در ساحت لبنانی آن چه مهم به نظر می‌رسد
30 ژوئن ۸۲ ۱۹۷۶
- وصیت می‌کنم . . .
سپتامبر ۸۹ ۱۹۷۶
- چه فرخنده شبی بود شب قدر من
سپتامبر ۹۲ ۱۹۷۶
- نبعه شهید
25 سپتامبر ۹۷ ۱۹۷۶
- شهادت ابوحماده
10 اکتبر ۹۹ ۱۹۷۶
- محبوبم: احساس می‌کنم که تحمل درد و غم و خطر و مصیبت در راه خدا . . .
10 اکتبر ۱۰۱ ۱۹۷۶
- عجب! سر نماز ایستاده بودم، بیخود و بی جهت خوشحال در پوست خود نمی‌گنجیدم
12 اکتبر ۱۰۴ ۱۹۷۶
- کشمکش زندگی را بنگر، چه طوفان وحشتناکی به پا شده است
- 14 نوامبر ۱۹۷۶) سه موضوع (۱۰۶

- جبهه‌الشعبیه از منطقه حقبان - قصف به مدرسه شد -
ابراهیم هیدوس شوfer را در عیتالشعب گرفتند
18 نوامبر ۱۰۸ ۱۹۷۶
- وجهاء قریه و مختار و غیره
21 نوامبر ۱۰۹ ۱۹۷۶
- لجان ثوریه از مجدل زون به اسرائیل زدند
21 فوریه ۱۱۰ ۱۹۷۶
- محبوبم، دیشب نخفتم
4 مارس ۱۱۳ ۱۹۷۷
- در نبطیه، قوی‌ترین پایگاه نیروهای چپ . . .
9 مارس ۱۱۵ ۱۹۷۷
- در هنگام هجوم بر تلّ ربّ ثلاثین
27 ژوئیه ۱۱۶ ۱۹۷۷
- حاروف
27 ژوئیه ۱۱۷ ۱۹۷۷
- شهر انصار
5 جولای ۱۱۸ ۱۹۷۷
- جدل با احزاب چپ در برج رخّال
20 سپتامبر ۱۳۶ ۱۹۷۷
- برج شمالي صور، جدال با پدر یکی از شاگردان مدرسه
نوامبر ۱۴۰ ۱۹۷۷
- دوست عزیز و ارجمندم سیداحمد خمینی
نوامبر ۱۴۳ ۱۹۷۷

- یادبود شهید سید مصطفی خمینی در لبنان
ژانویه ۱۴۹ ۱۹۷۸
- خدایا، در دنیای انسان‌ها، آدمی بزرگ‌تر و کامل‌تر و بهتر از
علی(ع) نمی‌شناسم
15 ژانویه ۱۵۴ ۱۹۷۸
- چه ترور و وحشتی؟
25 ژانویه ۱۵۵ ۱۹۷۸
- بط را ز طوفان چه باک؟
4 فوریه ۱۵۷ ۱۹۷۸
- از ته دل فریاد می‌زنم، ولی کسی فریاد مرا نمی‌شنود .
8 فوریه ۱۵۹ ۱۹۷۸
- خدایا با یک دنیا آرزو قدم به این سرزمین گذاشتم
10 فوریه ۱۶۳ ۱۹۷۸
- هنوز چشم به دنیا نگشوده بودم که با طوفان‌های سخت
زندگی روبه‌رو شدم
19 فوریه ۱۶۶ ۱۹۷۸
- امروز عده‌ای از پدران و مادران از قریه‌های مرزی جنوب به
مدرسه آمدند
19 فوریه ۱۶۹ ۱۹۷۸
- خدا بود و دیگر هیچ نبود
یادداشت‌های ایران ۱۷۴
- 28 بهمن ۱۷۵ ۱۳۵۷

- اي مادر هنگامي که فرودگاه تهران را ترک مي گفتم تو حاضر شدي
29 بهمن ۱۷۶ ۱۳۵۷
- بهشت زهراي تهران
29 بهمن ۱۷۷ ۱۳۵۷
- سلام گرم و عميق شيحيان لبنان را به ملت قهرمان ايران ابلاغ مي کنم
اسفند ۱۸۰ ۱۳۵۷
- ملتي که بزرگ ترين طاغوت ها را به زير کشيده است
خرداد ۱۸۱ ۱۳۵۸
- برنامه امريکا و هرج و مرج، عدم استقرار و قتل و تخريب
خرداد ۱۸۵ ۱۳۵۸
- در برابر یک تاريخ بدنامي و اتهام؛ یک عالم ظلم و ستم
26 مرداد ۱۸۶ ۱۳۵۸
- پيام دکتر چمران به ملت ايران
نمايه ۱۹۱

مقدمه

زندگي حماسه آفرين و پرفراز و نشيب دکتر مصطفي چمران از مقاطعي بسيار گوناگون و حساس شکل گرفته است، شرايط خاص هر مقطع کاملاً قابل دقت است، زماني در دوران مبارزات ملي شدن صنعت

نفت و پس از آن در دوران اختناق بعد از کودتای ۲۸ مرداد، سالیانی چند در امریکا، سپس در مصر و بعد از آن دوران حماسه‌ساز لبنان، در کنار مرزهای اسرائیل و پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران در وطن و میهن اسلامی خود در مسئولیت‌ها و مأموریت‌های مختلف، عمر پرجوش و تحرک و انسان‌ساز خود را سپری ساخت. این مقاطع با هم بسیار متفاوتند ولی آنچه که همه این ادوار را به هم ارتباط می‌بخشد، خط فکری او، اعتقاد خالصانه و شیدایی او برای تکامل روح انسانی و اوج‌گرفتن از این دنیای خاکی و وصول به معشوق و لقای حق بوده است. او لحظه‌ای آرام نداشته است، خود را وقف خدمت به خلق و جهاد در راه خدا نموده و از هیچ کس و هیچ چیز جز خدای تعالی انتظار و ترس و باکی نداشت. سراپا عشق بود، محبت بود، شور بود، تلاش خالصانه بود، مبارزه بود، خودسازی بود، انسان‌سازی بود، سازمان‌دهی بود، درد و غم و رنج بود، تنهایی و پرواز بود، فریاد بود و بالأخره شهادت بود.

مصطفی چمران که در سال ۱۳۱۱ تولد یافت، دوران کودکی و ابتدایی را در دبستان انتصاریه تهران (خیابان ۱۵ خرداد - عودلاجان) و دوران متوسطه خود را در دبیرستان‌های دارالفنون و البرز سپری ساخت و سپس وارد دانشکده فنی دانشگاه تهران شد و در سال ۱۳۳۵ در رشته برق فارغ‌التحصیل و شاگرد ممتاز گشت. او همیشه در تمام دوران تحصیل پیشتاز و نمونه بود، علاوه بر آن که در همه مبارزات سیاسی و مذهبی حضوری فعال داشت؛ نمونه‌ای از یک نوجوان و جوانی پاک، پرتلاش، عمیق و برای همه دوست‌داشتنی بود. با استفاده از بورس شاگرد اولی برای ادامه تحصیل راهی امریکا شد و ابتدا در

دانشگاه تگزاس درجه فوق لیسانس مهندسی برق و سپس در یکی از بزرگ‌ترین و مهم‌ترین دانشگاه‌های معروف آمریکا «برکلی» در کالیفرنیا و با همراهی برجسته‌ترین اساتید فیزیک، دکترای خود را در رشته الکترونیک و فیزیک پلاسما با عالی‌ترین نمرات دریافت نمود و مدتی در یکی از مراکز مهم تحقیقاتی روی زمین در کنار دانشمندان و پژوهشگران بنام، سرگرم تحقیق روی پروژه‌های بزرگی، در زمان خود بود.

باز هم در کنار این مسیر تحسین برانگیز و کم‌نظیر، پایه‌گذار و سازمان‌دهنده مبارزات ضد استعماری و ضد رژیم طاغوتی شاه و پایه‌گذار فعالیت‌های گسترده اسلامی در آمریکا بود. بعد از شکست اعراب در جنگ ۱۹۶۷، دنیای وسیع آمریکا بر او تنگ می‌نمود و برای فراگیری فنون نظامی و جنگ‌های چریکی راهی اروپا، الجزایر و مصر شد و مدت دو سال در مصر ماند. بعد از فوت جمال عبدالناصر به دعوت امام موسی صدر رهبر (وقت) شیعیان لبنان به سرزمین فاجعه، درد و رنج مسلمین به‌ویژه شیعیان لبنان قدم نهاد و در جنوب لبنان، شهر صور و کنار مرزهای اسرائیل رحل اقامت افکند ولی او در همه جای لبنان حضور داشت، هر کجا که خطر بود، بلا بود و قیام بود، دکتر چمران نیز در پیشاپیش مردم بی‌پناه لبنان حضور داشت. در لبنان پایه‌گذاری سازمان‌های چریکی مسلح را برعهده گرفت که هم‌زمان با روشنگری اسلامی و مذهبی و تقویت روحیه و اعتقادات اسلامی و مکتبی، ورزیده‌ترین، زنده‌ترین و شجاع‌ترین رزمندگان اسلام را تربیت نمود که فرزندان و شاگردان آن‌ها امروز نیز در لبنان براساس همین اعتقادات و روحیه شهادت‌طلبی، حماسه‌ها می‌آفرینند.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران مشتاقانه همراه با گروه ۹۲ نفره نخبگان مذهبی و سیاسی لبنان به ایران آمد و به دیدار امام بزرگوار خود شتافت و بنا به توصیه امام راحل در ایران ماند. با آن که در استمرار برنامه‌های خود در لبنان نیز دخالت داشت، در ایران نیز به دستور امام(ره) از پایه‌گذاران سپاه بود و سپس در فرونشاندن توطئه‌های خطرناک و جدایی‌طلبانه دشمن در کردستان با آن که معاون نخست‌وزیر بود، لباس رزم بر تن کرد و سلاح بر دوش گرفت و با سازمان‌دهی و به‌کارگیری نیروهای مسلح و بخصوص مردمی، به خنثی‌سازی توطئه‌های سخت دشمنان برآمد و نام خود و پاوه و حوادث حماسه‌ساز آن و فرمان تاریخی امام خمینی(ره) را برای همیشه در تاریخ ثبت نمود.

با آغاز جنگ تحمیلی راهی خوزستان شد و فرماندهی نیروهای داوطلب مردمی و نظامی را تحت عنوان «ستاد جنگ‌های نامنظم» برعهده گرفت و کتابی قطور از رشادت‌ها، شهادت‌ها، حماسه‌ها و مقاومت‌ها را قلم زد. بالاخره درحالی که نام او و نیروهای رزمنده و شجاع او به دوستان روحیه می‌بخشید و پشت دشمنان متجاوز را می‌لرزاند در ظهر هنگام روز ۳۱ خردادماه ۱۳۶۰، در روستایی به نام «دهلاویه» در نزدیکی سوسنگرد با ترکش خمپاره دشمن، شهادت را در آغوش کشید و به اوج و عروج پرکشید و به لقاءالله رسید و به‌سوی معبودش شتافت تا عندربهم یرزقون شود.

نگارش این سطور متراکم و مختصر از زندگی او، از آن جا ضرورت داشت که برهه‌های مختلف عمر او، در جوامع و شرایط گوناگون و خط فکری مستقیم او که در این مجموعه دست‌نوشته‌ها

گردآوری شده است بیش تر شفاف و مشخص شود و اگر دست‌نگاشته‌ای را در امریکا، لبنان یا در ایران به رشته تحریر درآورده است موقعیت‌ها و شرایط روز نیز مدت‌نظر قرار گیرد .

دکتر چمران لحظه‌ای بیکار نمی‌نشست. یا کار می‌کرد، یا می‌خواند و یا می‌نوشت. حتی اگر چند دقیقه جلسه‌ای دیرتر تشکیل می‌یافت از این فرصت کوتاه نیز استفاده می‌کرد و می‌نگاشت و آن‌چه را که می‌نوشت برای خود و دل خود می‌نوشت نه برای دیگران و نه به‌خاطر آن که روزی منتشر شود، مکنونات قلبی او بود، گاهی با خدا راز و نیاز می‌کند، گاهی با علی(ع) و گاهی با حسین(ع)؛ زمانی گزارشی را ثبت می‌نماید و هنگامی دیگر روحیه شاعرانه و عارفانه خود را پروبال می‌دهد و با دل خود به پروازی ملکوتی و سیر و صعودی روحانی می‌پردازد و زمانی دیگر حقایق تاریخی را با سادگی و صراحت بیان می‌کند و در نوشته‌های دیگر به دردها و رنج‌ها و غم‌های خود که همه آن‌ها هم درد و رنج اجتماعی بود می‌پرداخت و بالاخره از هر بابی و هرگونه که آن لحظه افکار او را به خود مشغول می‌داشت با بیانی زیبا و قلمی ساده و صریح آن‌چه را که در درون او می‌گذشته قلم زده است، گاهی از شور و شوق و شیدایی و گاهی از عشق و محبت الهی و زمانی از دردها و رنج‌ها و هنگامی هم از جنگ و ستیز و مقاومت و شهادت و روزی هم در پرواز ملکوتی و سیر و سلوک عرفانی سخن گفته است و مهم آن‌که این‌ها را به نیت آن ننوشته است که کسی بخواند و بر دل پررنگ و پرخون او مرهمی بگذارد یا تحسین بنماید، بلکه راز و نیازی درونی و سیر و سلوکی عرفانی بوده است که امروزه در اختیار ما است .

در انتخاب این دست‌نگاشته‌ها موضوع خاصی مدّ نظر نبوده است و از هر بابی و هر بحثی که بوده است فقط به صرف آن که زمان نگارش با تاریخ مشخص شده باشد گزینش شده، بنابراین، این مجموعه دست‌نگاشته‌های تاریخ‌دار دکتر چمران است که در طول سالیان دراز، درباره مطالب مختلف و در نقاط گوناگون و کاملاً متفاوت نگاشته شده است؛ ولی در همه آن‌ها با وجود اختلاف زمان و مکان یک خط مستقیم الهی به‌خوبی قابل بررسی است، که همه‌جا و همه‌وقت، همه عمر خود را عاشقانه و عارفانه به‌دنبال راه علی و حسین و بدون ترس و هراس از طاغوت‌ها و قدرت‌های شیطانی و مصلحت‌طلبی‌ها طی نموده است و از ابتدا به نور پرفروغ و تابان شهادت چشم دوخته و در پایان نیز به این پرواز و آرامش ملکوتی دست می‌یابد .

این‌گونه گزینش دست‌نگاشته‌های تاریخ‌دار را هم ابتدا نویسنده جوان و خوب ما آقای مجید قیصری با کاوشی در میان همه دست‌نوشته‌های دکتر چمران پیشنهاد و خود آغاز نمود و مجموعه‌ای زیبا را فراهم ساخت که بعداً دست‌نگاشته‌های دیگری هم به آن افزوده شد. بنابراین می‌بایست از این دوست علاقه‌مند و هنرمند خود که حقی آشکارا دارد تشکر نمایم و خداوند اجر کامل به او عطا فرماید .

از آن‌جا که بعضی دست‌نوشته‌ها نیاز به شرح و توضیح و یا در تعدادی از دست‌نوشته‌ها که در لبنان نگاشته شده از کلمات و لغات عربی که برای ما نامأنوس است استفاده شده، در پاورقی در حد اختصار توضیح لازم ارائه شده است .

بدان امید که خدای بزرگ توفیق کامل شناخت هرچه بهتر و
بیش تر این مردان انسان ساز تاریخ، شهدای بزرگواری که حقاً بی نظیر
بودند را به ما عطا فرماید .
مهدی چمران

یادداشت‌های امریکا

اوایل تابستان ۱۹۵۹

من تصمیم دارم که از این به بعد آدم خوبی باشم، دست از گناهان بشویم، قلب خود را یکسره تسلیم خدا کنم، از دنیا و مافیها چشم بپوشم. تنها، آری تنها لذت خویش را در آب دیده قرار دهم .
من روزگار کودکی خود را در بزرگواری و شرف و زهد و تقوی سپری کرده‌ام. من آدم خوبی بوده‌ام، باید تصمیم بگیرم که من بعد نیز خود را عوض کنم .
حوادث روزگار آدمی را پخته می‌کند و حتی گناهان مانند آتشی آدمی را می‌سوزاند .

اوایل بهار ۱۹۶۰

نزدیک به یک سال می‌گذرد که در آتشی سوزان می‌سوزم. کم‌تر شبی به یاد دارم که بدون آب دیده به خواب رفته باشم و آه‌های آتشین قلب و روح مرا خاکستر نکرده باشد!

خدایا نمی‌دانم تا کی باید بسوزم؟ تا چند رنج ببرم؟ در همه حال، همه جا و همیشه تو شاهد بوده‌ای. عشقی پاک داشتم و آن را به پرستش ذات مقدس تو ارتباط می‌دادم، ولی عاقبتش به آتشی سوزان مبدل شد که وجودم را خاکستر کرد. احساس می‌کنم تا ابد خواهم سوخت. شمعی سوزان خواهم بود که از سوزش من شاید بشریت لذت خواهد برد!

خدایا، از تو صبر می‌خواهم و به سویی تو می‌آیم. خدایا تو کمکم کن.

امروز ۱۹ رمضان یعنی روزی است که پیشوای عالیقدر بشریت در خون خودش غوطه می‌خورد. روزی است که مرا به یاد آن فداکاری‌ها، عظمت‌ها و بزرگواری‌های او می‌اندازد. از او خالصانه طلب همت می‌کنم، عاشقانه اشک، یعنی عصاره حیات خود را تقدیمش می‌نمایم. به کوهساران پناه می‌برم تا در... تنهایی، از پس هزارها فرسنگ و قرن‌ها سال با او راز و نیاز کنم و عقده‌های دل خویش را بگشایم.

خدایا نمی‌دانم هدفم از زندگی چیست؟ عالم و مافیها مرا راضی نمی‌کند. مردم را می‌بینم که به هر سو می‌دوند، کار می‌کنند، زحمت می‌کشند تا به نقطه‌ای برسند که به آن چشم دوخته‌اند.

ولی ای خدای بزرگ از چیزهایی که دیگران به دنبال آن می‌روند بیزارم. اگرچه بیش از دیگران می‌دوم و کار می‌کنم، اگرچه

استراحت شب و نشاط روز را فدای فعالیت و کار کرده و می‌کنم ولی نتیجه آن مرا خشنود نمی‌کند فقط به‌عنوان وظیفه قدم به پیش می‌گذارم و در کشمکش حیات شرکت می‌کنم و در این راه، انتظار نتیجه‌ای ندارم!

خستگی برای من بی‌معنی شده است، بی‌خوابی عادی و معمول شده، در زیر بار غم و اندوه گویی کوهی استوار شده‌ام، رنج و عذاب دیگر برایم ناراحت‌کننده نیست. هر کجا که برسد می‌خوابم، هر وقت که اقتضا کند می‌خیزم، هرچه پیش آید می‌خورم، چه ساعت‌های دراز که بر سر تپه‌های اطراف «برکلی» (۱) بر خاک خفته‌ام و چه نیمه‌های شب که مانند ولگردان تا دمیدن صبح بر روی تپه‌ها و جاده‌های متروک قدم زده‌ام. چه روزهای درازی را که با گرسنگی به‌سر آورده‌ام. درویشم، ولگردم، در وادی انسانیت سرگردانم و شاید از انسانیت خارج شده‌ام، چون احساس و آرزویی مانند دیگران ندارم.

ای خدای بزرگ، برای من چه مانده است؟ نام خود را بر سر چه باید بگذارم؟ آیا پوست و استخوان من، مشخص نام و شخصیت من خواهد بود؟ آیا ایده‌ها، آرزوها و تصورات من شخصیت خواهند داشت؟ چه چیز است که «من» را تشکیل داده است؟ چه چیز است که دیگران مرا به‌نام آن می‌شناسند؟ . . .

در وجود خود می‌نگرم، در اطراف جست‌وجو می‌کنم تا نقطه‌ای برای وجود خود مشخص کنم که لااقل برای خود من قابل درک باشد. در این میان جز قلب سوزان نمی‌یابم که شعله‌های آتش از آن زبانه می‌کشد و گاهی وجودم را روشن می‌کند و گاه در زیر خاکستر آن مدفون می‌شوم. آری از وجود خود جز قلبی سوزان اثری نمی‌بینم. همه

چیز را با آن می‌سنجم. دنیا را از دریچه آن می‌بینم. رنگ‌ها عوض می‌شوند، موجودات جلوه دیگری به خود می‌گیرند .

10 می ۱۹۶۰

هیچ نمی‌دانستم که در دنیا آتشی سوزان‌تر از آتش وجود دارد!
سوختم، سوختم، ولی ای کاش فقط سوزش آتش بود .
ای کاش مرا می‌سوزاندند، استخوان‌هایم را خرد می‌کردند و
خاکسترم را به باد می‌سپردند و از من، بینوایی دردمندِ دل‌سوخته اثری
باقی نمی‌گذارند .

29 می ۱۹۶۰

تُعْزِ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ

اي خدای بزرگ، اي ایده‌آل غایبی من، اي نهایت آرزوهای بشری، عاجزانه در مقابلهت به خاک می‌افتم، تو را سجده می‌کنم، می‌پرستم، سپاس می‌گویم، ستایش می‌کنم که فقط تو، آری فقط تو ای خدای بزرگ شایسته سپاس و ستایشی، محبوب بشری، فقط تویی، گمشده من تویی. ولی افسوس که اغلب تظاهرات فریبنده و زودگذر دنیا را به جایی تو می‌پرستم. به آن‌ها عشق می‌ورزم و تو را فراموش می‌کنم! اگرچه نمی‌توانم آن را هم فراموشی (بنامم) چون یک زیبایی یا یک تظاهر فریبنده نیز جلوه‌توست و مسحور تجلیات تو شدن نیز عشق به ذات‌توست .

من هرگاه مفتون هرچیز شده‌ام، در اعماق دل خود، به تو عشق ورزیده‌ام، بنابراین ای خدای بزرگ، تو از این نظر مرا سرزنش مکن. فقط ظرفیت و شایستگی عطا کن تا هر چه بیش‌تر به تو نزدیک شوم و در راه درازی که به‌سوی بوستان بی‌انتهای ابدی تو دارم، این سبزه‌ها و خزه‌های ناچیز نظر مرا جلب نکنند و از راه اصلی باز ندارند . در دنیا، به چیزهای کوچکی خوشحال می‌شوم که ارزشی ندارند و از چیزهایی رنج می‌برم که بی‌اساسند. این خوشحالی‌ها و ناراحتی‌ها دلیل کم‌ظرفیتی من است .

هنوز گرفتار زندان غم و اندوهم. هنوز اسیر خوشی و لذت...
کمند درازِ آمل و آرزو، بال و پر را بسته، اسیر و گرفتارم کرده و با آزادی، آری آزادی واقعی خیلی فاصله دارم .

ولی ای خدای بزرگ، در همین مرحله‌ای که هستم احساس می‌کنم که تو مانند راهبری خردمند مرا پند و اندرز می‌دهی، آیات مقدس خود را به من می‌نمایی و مرا عبرت می‌دهی! چه بسا که در

موضوعي ترس و وحشت داشتم و تو مرا کمک کردی. چیزهایی محال و ممتنع را جنبه امکان دادی و چه بسا مواقع که به چیزی ایمان و اطمینان داشتم ولی تو آن را از من گرفتی و دچار غم و اندوهم کردی و به من نمودی که اراده و مشیت هر چیز به دست توست. فعالیت می‌کنیم، پایین و بالا می‌رویم ولی ذلت و عزت فقط به دست توست .

18 اکتبر ۱۹۶۰

ای غم، سلام آتشین من به تو، درود قلبی من به تو، جان من فدای تو .

تو ای غم بیا و همدم همیشگی من باش. بیا که مصاحبت تو برای من کافی است. بیا که می‌سوزم، بیا که بغض حلقومم را می‌فشرد، بیا که اشک تقدیمت کنم، بیا که قلب خود را در پایت می‌افکنم .
ای غم، بیا که دلم گرفته، روحم پژمرده، قلبم شکسته و کاسه صبرم لبریز شده، بیا و گره‌های مرا بگشا، بیا و از جهان آزادم کن، بیا که به وجودت سخت محتاجم .

ای غم، در دوران زندگی‌ام بیش‌تر از هر کس مصاحبم بوده‌ای، بیش‌تر از هر کس با تو سخن گفته‌ام و تو بیش از هر کس به من پاسخ مثبت داده‌ای. اکنون بیا که می‌خواهم تو را برای همیشه بر قلب خود

بفشرم و در آغوشت فرو روم، بیا که دوستی بهتر از تو سراغ ندارم، بیا
که تو مرا می‌خواهی و من تو را می‌طلبم، بیا که کشتی موج تو در
دریای دل من جا دارد، بیا که دل من همچون آسمان به ابدیت و
بی‌نهایت اتصال دارد و تو می‌توانی به آزادی در آن پرواز کنی .

12 می ۱۹۶۱

خدایا خسته و وامانده‌ام، دیگر رمقی ندارم، صبر و حوصله‌ام پایان
یافته، زندگی در نظرم سخت و ملالت‌بار است؛ می‌خواهم از همه فرار
کنم، می‌خواهم به گنج عزلت بگریزم. آه دلم گرفته، در زیر بار فشار
خرد شده‌ام .

خدایا به سویی تو می‌آیم و از تو کمک می‌خواهم، جز تو دادرسی
و پناه‌گاهی ندارم، بگذار فقط تو بدانی، فقط تو از ضمیر من آگاه باشی.
اشک دیدگان خود را به تو تسلیم می‌کنم .

خدایا کمکم کن، ماه‌هاست که کم‌تر به سویی تو آمده‌ام، بیش‌تر
اوقاتم صرف دیگران شده .

خدایا عفو کن. از علم و دانش، کار و کوشش، از دنیا و مافیها،
از همه دوستان، از معلم و مدرسه، از زمین و آسمان خسته و سیر
شده‌ام .

خدایا خوش دارم مدتی در گوشه خلوتی فقط با تو بگذرانم.
فقط اشک بریزم، فقط ناله کنم و فشارها و عقده‌های درونی‌ام را خالی
کنم .

ای غم، ای دوست قدیمی من، سلام بر تو، بیا که دلم
به‌خاطرت می‌تپد .

ای خدای بزرگ، معنی زندگی را نمی‌فهمم. چیزهایی که برای
دیگران لذت‌بخش است، مرا خسته می‌کند. اصلاً دلم از همه چیز سیر
شده است، حتی از خوشی و لذت متنفرم. چیزهایی که دیگران به دنبال
آن می‌دوند، من از آن می‌گریزم، فقط یک فرشته آسمانی است که
همیشه بر قلب و جان من سایه می‌افکند. هیچ‌گاه مرا خسته نمی‌کند.
فقط یک دوست قدیمی است که از اول عمر با او آشنا شده‌ام و هنوز از
مجالست (با) او لذت می‌برم .

فقط یک شربت شیرین، یک نور (فروزنده) و یک نغمه دلنواز
وجود دارد که برای همیشه مفرح است و آن دوست قدیمی من غم
است .

من مسئولیت تام دارم که در مقابل شدايد و بلايا بایستم، تمام ناراحتی‌ها را تحمل کنم، رنج‌ها را بپذیرم، چون شمع بسوزم و راه را برای دیگران روشن کنم، به مردگان روح بدمم. تشنگان حق و حقیقت را سیراب کنم .

ای خدای بزرگ، من این مسئولیت تاریخی را در مقابل تو به گرده گرفته‌ام و تنها تویی که ناظر اعمال منی و فقط تویی که به او پناه می‌جویم و تقاضای کمک می‌کنم .

ای خدا، من باید از نظر علم از همه برتر باشم تا مبادا که دشمنان مرا از این راه طعنه زنند. باید به آن سنگ‌دلانی که علم را بهانه کرده و به دیگران فخر می‌فروشند ثابت کنم که خاک پای من هم نخواهند شد. باید همه آن تیره‌دلان مغرور و متکبر را به زانو درآورم، آن‌گاه خود خاضع‌ترین و افتاده‌ترین فرد روی زمین باشم .

ای خدای بزرگ، این‌ها که از تو می‌خواهم چیزهائییست که فقط می‌خواهم در راه تو به کار اندازم و تو خوب می‌دانی که استعداد آن را داشته‌ام. از تو می‌خواهم مرا توفیق دهی که کارهایم ثمربخش شود و در مقابل خسان سرافکنده نشوم .

من باید بیش‌تر کار کنم، از هوی و هوس بپرهیزم، قوای خود را بیش‌تر متمرکز کنم و از تو نیز ای خدای بزرگ می‌خواهم که مرا بیش‌تر کمک کنی .

تو ای خدای من، می‌دانی که جز راه تو و کمال و جمال تو آرزویی ندارم، آن‌چه می‌خواهم آن چیزی است که تو دستور داده‌ای و می‌دانی که عزت و ذلت به دست توست و می‌دانم که بی‌تو هیچ‌ام و خالصانه از تو تقاضای کمک و دستگیری دارم .

- خدايا به تو پناه مي برم .
 - خدايا به سوي تو مي آيم .
 - خدايا بدبختم .
 - خدايا مي سوزم .
 - خدايا قلبم در حال تركيدن است .
 - خدايا رنج مي برم .
 - خدايا جهان به نظرم تيره و تار شده است .
 - خدايا بيچاره شده ام .
 - خدايا عشق حتي عشق محبوب ترين كسانم مكدر شده است .
 - خدايا بدبختم .
- خدايا، آسمان آمال و آرزوهاييم تيره و كدر شده است، به تو پناه مي برم و دست ياري به سوي تو دراز مي كنم، تو كمكم كن، نجاتم ده، تسكينم بخش، به قلب دردمندم آرامش ده، جز تو كسي را ندارم و راستي جز تو كسي را ندارم. نمي توانم (به) هيچ كس اطمينان كنم، نمي توانم به اميد هيچ كس زنده بمانم. دلم از همه گرفته. از همه ناراحتم. از دنيا رنج مي برم .

خسته‌ام، کوفته‌ام، پژمرده و دل‌مرده‌ام. با آن که همه مرا
خوشبخت تصور می‌کنند. با آن که به‌سوی مهم‌ترین مأموریت‌ها
می‌روم. با این که باید شاد و خندان باشم. ولی چقدر افسرده و محزونم.
حزن و اندوه قلبم را می‌فشرد حتی نمی‌توانم گریه کنم، آه بکشم.
نزدیک است خفه شوم .

خدایا به‌تو پناه می‌برم. تو نجاتم ده. تنها و تنها تویی که در
چنین شرایطی می‌توانی کمکم کنی، من به‌سوی تو می‌آیم. من به
کمک تو محتاجم و هیچ‌کس جز تو قادر نیست که گره مرا بگشاید .

می ۱۹۶۷

مأموریت به برج حمود

به امر امام (موسی صدر) عازم برج حمود شدم. ماه‌هاست که منطقه در محاصره کتائب (۲) است. کسی نمی‌تواند از منطقه خارج شود. هر روز عده‌ای از مسلمان‌ها در گذار این منطقه کشته می‌شوند. چند روز پیش شش نفر از صریفا، دهی جنوبی هنگام خروج از برج حمود ذبح شدند که چهار نفر آنها از حرکت‌المحرومین (۳) بودند . . .

فقر و گرسنگی بیداد می‌کند، شاید نود درصد مردم، از این منطقه طوفان زده گریخته‌اند. شهری بمباران شده، مصیبت زده، زجر دیده. شب و روز مورد تجاوز و بمباران!

مأمور شدم که به منطقه بروم و مقداری آرد، برنج و شکر و احتیاجات دیگر تقسیم کنم، احتیاجات مردم را از نزدیک ببینم و راه‌حلی برای این مردم فلک‌زده بیابم .

ترتیب کار داده شد. با یک ماشین در معیت سه ارمنی که یکی از آن‌ها محرّر (۴) روزنامه بزرگ ارمنی بود، عازم برج حمود شدیم. برای چنین سفری شخص باید وصیت‌نامه خود را بنویسد و آماده مرگ باشد. من نیز چنین کردم... ماه‌هاست که چنین هستم و گویا حیات و ممات من یکسان است!

از منطقه مسلمان‌نشین خارج شدیم. رگبار گلوله می‌بارید. منطقه مرگ بود. منطقه فاصل بین مسلمین و مسیحیان... جنبنده‌ای

وجود نداشت. بمب‌های سنگین خیابان را تکه‌تکه کرده بود. لوله‌های آب سوراخ شده و آب به بالا فوران می‌کرد. در هر گوشه و کناری ماشین منفجر شده و سوخته به چشم می‌خورد. . . .

چقدر وحشت‌انگیز! مرگ بر همه جا سایه افکنده بود... این جا موزه بیروت «متحف» و مریضخانه معروف «دیو» و زیباترین و زنده‌ترین نقاط تماشایی بیروت بود که به این روز سیاه نشسته بود. . . .

وارد پاسگاه کتایی شدیم. چند افسر و چند میلشیا گارد گرفته بودند و ماشین را تفتیش می‌کردند... لحظه خطرناکی بود اگر مرا بشناسند حسابم پاک است... این جا هر مسلمانی را سر می‌برند. هزارها مسلمان در این نقطه با دردناک‌ترین وضعی جان داده‌اند... لحظه مرگ... انتظار مرگ! چقدر مخوف است... اما برای من تفاوتی ندارد، مرگ برای من زیبا و دوست‌داشتنی است. سال‌هاست که با مرگ الفت و محبت دارم... خونسرد و آرام با لبخندی شیرین در عقب ماشین نشسته‌ام. سه نفر ارمنی همراه منند. آرامنه از تعرض مصونند. آن‌ها جزء سربازان سازمان ملل به حساب می‌آیند و منطقه بین مسلمان و مسیحی را پر می‌کنند... حاجز (پاسگاه) دیو خطرناک‌ترین تفتیشگاه کتائب و احرار (۵) است و برای مسلمان‌ها سلاح‌خانه به‌شمار می‌آید. و مدخل‌الشرقیه مرکز قدرت کتایی‌هاست .

ماشین‌ها یکی بعد از دیگری از حاجز می‌گذرند. این نشان می‌دهد که همه مسیحی هستند و مسلمان وجود ندارد. بالاخره ماشین ما به حاجز رسید. افسری از جیش (۶) برکات (۷) که در صفوف کتایی‌ها خدمت می‌کرد مأمور پاسگاه بود و لباس‌هایش نشان می‌داد که افسر مغوار (۸) است. هوپه (شناسنامه) طلب کرد. ارمنی‌ها هر یک

کارت شناسنامه خود را نشان می‌دادند و او همه را به دقت کنترل می‌کرد و به صورت‌ها نگاه می‌کرد چند کلمه‌ای سؤال و جواب . . .

نوبت به من رسید... قلبم می‌طپید. اما باز آرامش خود را حفظ کردم. تسلیم قضا و قدر شدم و به خدا توکل کردم و آرام و خونسرد به صورت آن افسر خیره شدم... اما می‌دانستم که با شناسنامه مسلمان‌ها نمی‌توانم جان سالم به در برم. پاسپورتي بیگانه حمل می‌کردم که صورتش شبیه به من بود. آن را به او دادم. پاسپورت را گرفت و به دقت زیر و رو کرد و نگاهی عمیق و مخوف به چشمانم انداخت... نگاه عزرائیل بود... من چند کلمه فرانسه غلیظ نثارش کردم و گفتم که پزشکم و برای بازدید بیمارستان فرانسوی‌ها آمده‌ام... گویا حرف مرا باور کرد و در مقابل نگاه مؤثر و آرام من تسلیم شد و پاسپورت را پس داد و از دروازه مرگ گذشتیم و وارد اشرفیه شدیم. شهری جنگ‌زده، همه مسلح، حتی بچه‌های کوچک، همه‌جا آثار انفجار و خرابی دیده می‌شود، شهری مخوف، همه‌جا ترس، همچون قلعه‌ای که منتظر هجوم دشمن نشسته است. همه زن‌ها سیاه‌پوش، بر دیوارها عکس‌های کشته‌ها، آثار مرگ و عزا بر در و دیوار هویدا. راستی که تأثرآور است .

از اشرفیه گذشتیم و به برج حمود رسیدیم. از منطقه واسط که در دست ارمنی‌هاست و منطقه سازمان ملل لقب دارد گذشتیم، که فقط جوانان ارمنی پاس می‌دهند، - مسلمان یا کتایی حق حمل اسلحه ندارد - اثاثیه، رادیو و تلویزیون، سیگار و مواد مختلفه در کنار خیابان‌ها برای فروش انباشته شده، مردم زیادی در خیابان‌ها دیده می‌شوند. محلات ارمنی‌ها مثل مسلمان‌ها یا مسیحی‌ها نیست و گویا از

جنگ استفاده کرده‌اند و بی‌طرفی آن‌ها سبب شده است که مورد احترام هر دو طرف قرار بگیرند چون همه به آن‌ها محتاجند . . .
وارد نبعه شدم. قلعه زجر دیده و شکسته و محروم و عزادار و گرسنه و محتاج و آن‌چه دل آدمی را به‌درد می‌آورد و روح را متأثر می‌کند، منطقه‌ای که بیش از هر منطقه دیگر بمباران شده و تلفات داده و گرسنگی کشیده و محاصره شده و مصائب این جنگ کثیف را تحمل کرده است .

وقتی در نبعه راه می‌روم، احساس می‌کنم با تمام مردمش با بچه‌ها، با زن‌ها و با جنگنده‌ها احساس هم‌دردی و محبت می‌کنم. احساس این‌که این آدم‌ها شب و روز با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنند، شب و روز تحت خطر انفجار به‌سر می‌برند. شب و روز آوای مرگ را می‌شنوند که در خانه آن‌ها را می‌کوبد و یکی‌یکی از آن‌ها را می‌برد، احساس این‌که در مقابل خطر و گرسنگی مقاومت می‌کنند و همچنان راه می‌روند و نفس می‌کشند... این احساسات گوناگون مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد و برای آن‌ها حسابی جداگانه دارم . . .
اول به سراغ مریضخانه رفتم... مریضخانه‌ای که امام (موسی صدر) به کمک فرانسوی‌ها ایجاد کرده است... آه خدایا چقدر دردناک بود! دو مرد تیرخورده در حال مرگ روی تخت جراحی با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردند. خون از بدنشان می‌چکید و بر روی زمین جاری بود. چند مجروح دیگر در اطاق انتظار نشسته بودند... خیلی دردناک بود . . .

بعد به مکتب حرکت (۹) رفتم با جوانان صحبت کردم و مشکلاتشان را بررسی نمودم. و بعد برای زیارت جنگندگان به

جبهه‌های متقدم رفتیم... با دشمن چندمتری بیش تر فاصله نداشتیم. جوانان ما در پشت کیسه‌های شنی این طرف کوچه پاس می‌دادند و طرف دیگر درست مقابل ما کیسه‌های شنی دشمن وجود داشت. اگر دو جنگ‌جو از سوراخ بین کیسه‌ها به هم خیره می‌شدند، می‌توانستند حتی رنگ چشم یکدیگر را تشخیص دهند و من تعجب می‌کردم، چطور ممکن است انسانی در چشم انسانی دیگر به این نزدیکی نگاه کند و او را بکشد! در این نقطه عده زیادی از جنگندگان مسلمان و مسیحی جان داده بودند، نقطه‌ای خطرناک به‌شمار می‌آید. (۱۰)

جنگندگان روی اعصاب خود می‌لغزیدند؛ حساسیت بیش از حد و خوف از دشمن، ترس از هر صدا یا هر جنبنده و انگشت بر ماشه تفنگ، دیده‌ها تیز و خیره شده از سوراخ بین کیسه‌های شنی و حالت انتظار و مراقبت . . .

اطاق‌های مختلف، پناه‌گاه‌ها، مخفی‌گاه‌ها، کمین‌ها... همه‌جا را بازدید کردم و از نقاطی می‌گذشتم که خطر مرگ وجود داشت. یعنی در معرض تیر دشمن بودم، اما با صلابت تمام و سرعت کافی و ایمان محکم به پیش می‌رفتم. جنگندگانی که مرا نمی‌شناختند تعجب می‌کردند. آن‌ها انتظار داشتند که من نیز مثل رهبران دیگر در اطاقی پشت میز بنشینم و به گزارشات مسئولین گوش فرا دهم و بعد دستور صادر کنم . . .

اما می‌دیدند که من نیز دوش‌به‌دوش جنگندگان از هفت‌خوان رستم می‌گذرم و حتی بهتر از آن‌ها ارتفاعات بلند را می‌پریم و سریع‌تر از دیگران موانع را طی می‌کنم... برای آن‌ها که مرا نمی‌شناختند عجیب بود!

جنگنده پیر

در میان جنگندگان ما پیرمردی بود که سفیدی موهای بلندش امتیازی خاص به او بخشیده بود. مسلسلی به دست داشت و به دنبال ما می آمد. فرزند جوانش یکی از مسئولین نظامی ما بود و پیرمرد برای حفاظت فرزندش به طور فطری اسلحه به دست گرفته، ما را محافظت می کرد. صورتی موقر و چشمانی نافذ داشت که انسان می توانست سردی و گرمی زندگی و تجارب حیات را در آن بخواند. قدی کوتاه و لاغر و باوقار، چابک و شجاع، در گذر از موانع سریع و امرش نافذ و مورد احترام همه بود. علاوه بر تجربه و پیری و ریش سفیدی پدر مسئول نظامی بود. گویا این پیرمرد جنگنده از تهور و سرعت من به تعجب آمده بود. در برق چشمانش و تبسم لبانش احترام او را به خود احساس کردم... من نیز مجذوب او شده بودم و از این که جنگنده ای پیر این چنین شجاع به پیش می تازد غرق در شادی و سرور بودم و از زیر چشم، تمام حرکات او را کنترل می کردم و در قلم روح جوان او را تحسین می نمودم . . .

از سینما پلازا گذشتیم، منطقه ای ارمنی وجود داشت و بعد مدرسه فلسطینی ها بود که بین منطقه مسلمان ها و مسیحی ها خالی افتاده بود. سابقاً فتح در این مدرسه کمین داشت ولی بعد در اثر فشار جنگ کمین را ترک کرده بود و ما با جست و خیزهای سریع خود را به مدرسه رساندیم که نزدیک پایگاه های دشمن بود. مدرسه را بازدید کردیم، راه های حمله و دفاع را دیدیم. دیوارهای سوراخ سوراخ شده و نقطه هایی که در آن جا مردان جنگنده شهید شده بودند. راه های فرار و راه های سری دخول به دشمن را دیدیم... در آن جا بر دشمن مسلط

بودیم و می توانستیم تمام حرکات آنها را زیر نظر داشته باشیم... و بالاخره از آنجا نیز گذشتیم و به نقطه‌ای رسیدیم که خطری بزرگ وجود داشت. در پشت دیوارهای کوتاه کمین کرده بودیم و منتظر بودیم که یکی یکی با جست و خیز سریع خود را به نقطه امن دیگری برسانیم... من نفس را در سینه حبس کرده بودم و عضلات خود را فشرده و تصمیم جزم کرده تا با مشاوره مسئول نظامی به پیش بروم... . . .

یکباره دیدم که جنگنده پیر از حمایت دیوار بیرون رفت... درحالی که در معرض خطر بود، هیچ کس حرفی نمی زد و اعتراضی نمی کرد. زیرا جنگنده پیر خود استاد جنگ و آگاه به خطر بود و کسی جرأت نمی کرد با او حرفی بزند. همه در سکوتی عمیق و مصمم فرو رفته بودیم و با تعجب و ترس به پیرمرد نگاه می کردیم... پیرمرد آرام آرام پیش می رفت و خطر گلوله را تقبل می کرد و گویی به مرگ نمی اندیشید... . . .

من فوراً متوجه شدم!... دیدم به سویی چند گل وحشی می رود که در میان خرابه‌ها و بین علف‌ها روئیده بود. فهمیدم که به سویی گل می رود، فهمیدم که نیرویی درونی مافوق حیات؛ نیرویی که از عشق و زیبایی سرچشمه می گیرد او را به جلو می راند... آهی کشیدم و عمیق ترین درودهای قلبی و روحی خود را نثارش کردم... مسلسل را به دست چپ داد. آرام آرام پیش رفت و با احترام تمام، گلی چید و به سمت دیوار برگشت... . . .

راستی چه تکان دهنده! چقدر عجیب و چقدر زیبا و دوست داشتنی است... جنگنده‌ای که برف بر سرش نشسته، تفنگ به

یک دست و گلی به دست دیگر، برق شوق در چشمانش و شور عشق در قلبش، در معرض خطر، در تیررس دشمن، به دنبال زیبایی می‌رود تا زیبایی را نثار شجاعت و فداکاری کند... چه شجاعتی! چه فداکاری! که خود او بزرگ‌ترین مظهر آنست .

گل را آورد و تقدیم به من کرد... خواستم تشکر کنم، اما لب‌هایم می‌لرزید، قلبم می‌جوشید و صدایم در نمی‌آمد... لذا با قطره‌ای اشک به او پاسخ گفتم .

می ۱۹۶۷

مادری که فغان می‌کند؛ پدری که بیهوش شده است . . .
چقدر دردناک بود... چه آشوب و غوغایی! چه ضجه و شیونی!
همه بیرون دویدند. از مسلحین کوچه پشت مریضخانه پر شده بود.
مسلحین می‌خواستند به زور وارد مریضخانه شوند. محافظین مسلح مریضخانه با قدرت جلوگیری می‌کردند. داد و فریاد و کشمکش بین مسلحین به شیون و زاری زن‌ها اضافه شده بود... پدری پیر بیهوش بر زمین افتاد. عده‌ای از مسلحین می‌خواستند او را به مریضخانه ببرند و عده‌ای می‌خواستند او را به خانه‌اش منتقل کنند. هر کسی او را به طرفی می‌کشید و پیراهنش بالا رفته بود و شکم ورم کرده‌اش بیرون افتاده بود. سرش به پایین افتاده و دست‌هایش آویزان شده بود.
کفش‌هایش درآمده و شلوار گشادش تا زانو بالا رفته بود... چه صحنه مضحکی! اما چقدر دردناک! و چقدر تأثرانگیز بود!

نتوانستم تحمل کنم. از این بی‌تصمیمی و کشمکش بین افراد
عصبانی شدم. به مسلحین حرکت امر دادم که پیرمرد را به مریضخانه
ببرند و بخوابانند. جوانی فدایی، از جوانان ما، لاغراندام و سیاه‌چرده فوراً
یک دست زیر پاهای مرد انداخت و دست دیگرش را دور کمرش گره
زد و با یک تکان و چرخش او را از دست مردم بیرون کشید و به‌سرعت
داخل مریضخانه شد . . .

اما شیون زن پیری توجه همه را جلب کرد. او مادرش بود که
بی‌حال بر زمین افتاده ولی همچنان شیون می‌کرد و زن‌ها او را به
این طرف و آن طرف می‌کشیدند . . .

به‌خود جوشیدم و از ته قلب خروشیدم و در این کوچه
خاک‌آلود پایین و بالا می‌رفتم و از خود می‌پرسیدم چرا؟ چرا باید
این چنین باشد؟ چرا این همه درد؟ این همه بدبختی؟ این همه جنایت؟
اشک می‌ریختم و به‌سرعت قدم می‌زدم... چرا باید پدر و مادری به این
روزگار تیره و تاریافته بیافتند . . .

درد بود، شیون بود و بدبختی بود . . .

درد بود، شیون بود و بدبختی بود . . .

جوان برومندشان هدف قنص(۱۱) قرار گرفته و جان داده

بود . . .

جون ۱۹۶۷

خدایا چه نعمت بزرگی به من عطا کرده‌ای که از مرگ نه‌راسم و در مقابل تهدید و تطمیع کوتاه‌نظران و سفالگان به زانو درنیایم .
روزگار عجیبی است، ترور و وحشت بر همه جا حکومت می‌کند. به‌زور سرنیزه و گلوله انسان‌ها را تسلیم اوامر و افکار خود می‌کنند و مردم نیز، بوقلمون‌صفت در مقابل زور سجده می‌کنند... اما من، من دردمند، منی که مرگ برایم شیرین و جذابست، منی که همیشه به مرگ لبخند زده‌ام و همیشه به استقبالش شتافته‌ام، منی که در این دنیا امید و آرزویی ندارم و با مرگ چیزی از دست نمی‌دهم... من در مقابل این دون صفتان احساس قدرت و آرامش می‌کنم و اینان، چه دشمنان و چه دوستان تعجب می‌کنند که چطور ممکن است من این‌طور جسورانه در مقابل طوفان حوادث قدعلم کنم و امواج سهمگین مرگ را بر جان بپذیرم و این‌چنین آرام و مطمئن لبخند بزنم؟

۲۲ اکتبر ۱۹۷۱

امروز، حوالی ظهر، دو هواپیمای میراژ اسرائیلی از ارتفاع کم، درحالی‌که دیوار صوتی را می‌شکست، از روی مدرسه گذشت. مدرسه ما در بهترین نقطه قرار گرفته و دارای بلندترین ساختمان‌ها است و به همین جهت نیز مورد نظر خلبانان اسرائیلی بود. تمام شیشه‌های ساختمان به‌لرزه درآمد. گویا انفجاری رخ داده باشد، همه شاگردان به خارج ریختند. من خارج (از مدرسه) بودم و هواپیماها را برای

چند لحظه دیدم که از روی مدرسه گذشته، از روی کمپ فلسطینیان نیز عبور کردند و با صدای گوش خراش خود گویا می خواستند آن ها را نیز بترسانند... البته این اولین باری نیست که هواپیماهای اسرائیلی در بالای سر ما حاضر می شوند. چه بسیار که دود سفید هواپیماهای اسرائیلی آسمان صور را منقوش می کند و یا صدای شکننده هواپیماها از واری ابرها باعث اضطراب می گردد . . .

در میان راه، در جنوب لبنان، سربازان ایستاده اند و راه را کنترل می کنند و برای گذار از این نقاط ، پاسپورت و یا اجازه عبور لازم است. وقتی در یکی از این پاسگاهها زنی را سربازان مؤاخذه می کردند و او اجازه عبور نداشت، زن عصبانی شد و گفت :

- آسمان متعلق به اسرائیلی ها و زمین متعلق به فداییان (۱۲) است، اصلاً شما چه کاره اید؟

9 دسامبر ۱۹۷۱

چند روزی است که در مرزهای جنوب خبری نیست... قبل از آن صدای انفجار همیشه به گوش می رسید و معلوم بود که اسرائیلیان با توپ و هواپیما دهکده ها یا پایگاههای فداییان را می کوبند. صدای انفجار از چند کیلومتری به خوبی به گوش می رسید و در و دیوار مدرسه را می لرزاند و هر چند روزی یکی از شهدا را از مرز می آوردند و با مراسم

مخصوص به خاک مي سپردند... مراسم دفن شهدا دیدني است. زنان مرثیه مي خوانند، مردان سرود يا قرآن و فدایيان به آسمان شلیک مي کنند. صدها نفر از فدایيان (فلسطیني) و مردان و زنان و کودکان و بازماندگان شهدا رژه مي روند و این مراسم سوزناک و تهییج آمیز حتي در زیر باران هاي شديد نیز ادامه پیدا مي کند .

متأسفانه وضع فدایيان در حال حاضر به هیچ وجه خوب نیست و از هر طرف بر آن ها فشار مي آید. پس از کشت و کشتارهاي اردن اکنون نوبت به لبنان رسیده است. از هر طرف فشار مي آید که حکومت لبنان نیز به فدایيان بتازد. فدایيان نیز این را مي دانند و به هیچ وجه بهانه نمي دهند. دولت به دنبال بهانه است و ما از این جهت بسیار ناراحتیم. شاید فقط خدای بزرگ قادر باشد از این فاجعه هاي دردناک جلوگیری کند .

در این حوالی در هر چیزی «شدت» وجود دارد... آن ها که تنبل هستند به شدت تنبلی مي کنند و وقتی به همدیگر غضب مي کنند به شدت عصبانی و غضبناک مي شوند. وقتی دوست مي شوند به شدت عشق و علاقه مي ورزند و وقتی نفرت زده مي شوند به شدت دشمنی و نفرت مي ورزند. در شادی و قهقهه آن ها شدت وجود دارد. در گریه و دردشان نیز شدت مشاهده مي شود. وقتی نعره مي زنند شدت نعره شان آدمی را مي لرزاند و وقتی مهمان نوازی مي کنند خشوع و محبتشان آدمی را آب مي کند... خلاصه بگویم زندگی در اینجا شدت و حدت دارد. زندگی ساده اي نیست... عمر بر آدمی زیاد مي گذرد. یعنی یک جوان بیست ساله به اندازه مرد چهل ساله امریکایی خشم، عشق، کینه و زخم معده گرفته است. زخم معده در این حوالی زیاد است؛ زیرا

احساسات تند و تیز، آدم را سالم باقی نمی‌گذارد. با عده زیادی از جوانان و دانشجویان عرب صحبت می‌کردم، مسئله سن مطرح شد. جوان بیست ساله، تقریباً سی تا سی‌وپنج ساله به نظر می‌رسد. این سؤال مطرح شد که چرا این جوانان این قدر زود پیر می‌شوند؟ جواب‌ها زیاد بود... یکی از جواب‌ها به نظر من وجود احساسات و شدت احساسات بود. یعنی همه چیزشان شدت دارد. لذا عمر هم شدت دارد و زندگی هم شدت دارد. در عرض یک سال آدمی به اندازه ده سال زندگی می‌کند، بنابراین زودتر هم شکسته می‌شود. جریان عمر در امریکا ملایم و آرام است ولی در این حوالی طوفانی و گردابی است. در هر روز زندگی طوفانی وجود دارد و در هر قدم، گردابی است در کارها. قانون و عقل هم کم‌تر دخالت دارند، زیرا سرنوشت به دست طوفان و در دامان گرداب معین می‌شود. دنیا، دنیای قهر و کینه است، یک واقعه کوچک، ممکن است زندگی شما را کاملاً زیر و رو کند و یا یک تصادف ناچیز، هستی شما را به باد دهد.

فراز و نشیب زندگی را، شنیده بودم ولی تا این حد را تجربه نکرده بودم. در عرض سه ماهی که در این حوالی هستم، بیش‌تر از چندین سال پیر شده‌ام. وقتی از امریکا خارج شدم موی سفید در صورتم نبود، ولی اکنون فراوان است! وزنم آن قدر کم شده که تمام لباس‌ها برایم گشاد شده. بعضی از شلوارهایم آن قدر تنگ بود که هرگز در امریکا نپوشیدم ولی حتی آن‌ها الان خیلی گشاد و بزرگ به نظر می‌رسند... با این همه صبر و تحملی که داشتم و دارم، هیچ بعید نمی‌دانم که زخم‌معه گرفته باشم! زیرا اغلب اوقات، در آتش قهر و عصبانیت می‌سوزم و خود را می‌خورم. جنگ اعصاب در اینجا امری

طبیعی است و کسانی که به آن خو نگرفته باشند در معرض خطرند... راستی، آدمی از دور خیلی حرف‌ها می‌زند و خیلی ادعاها می‌کند ولی در بوته آزمایش، خمیره‌ها معلوم می‌گردد. به نظر من جنگ با اسرائیل برای اعراب چندان مشکل نیست... مشکلات واقعی آنان به مراتب از جنگ با اسرائیل مشکل‌تر است. البته ممکن است در حین جنگ، مشکلات اساسی را نیز کم‌کم حل کرد، ولی باید دانست که اسرائیل خود زاینده آن مشکلات واقعی و اساسی بوده است و این مشکلات به مراتب بیش‌تر از چیزی است که از خارج فکر می‌کردیم.

نوامبر ۱۹۷۲

ای آتش مرا دریاب، مرا دریاب که در آتشی دائمی می‌سوزم، صبرم به پایان رسیده، دل پردردم دیگر طاقت ندارد، با اشک به خود سکون می‌بخشم، ولی دیدگانم نیز دیگر رمقی ندارند.

خدایا به تو پناه می‌برم. مهر خود را آن‌چنان در دلم جایگزین کن که جایی دیگر برای عشق دیگران نماند. سرپای وجودم را آن‌چنان مسخّر اراده خود کن که به دیگری نیاندیشم و محلی از اعراب برای اعمال دیگر نماند.

عقل و دل

روز قیامت بود. همه فرشتگان در بارگاه خدای بزرگ حاضر شده بودند. روزی پرابهت. صفوف فرشتگان، دفتر اعمال و درجه بزرگان! هر کس به پیش می‌آید و در حضور عدل الهی، ارزش و قدر خود را می‌نمایاند... و به فراخور شأن و ارزش خود در جایی نزدیک یا دور مستقر می‌شد... همه اشیا، نباتات، حیوانات، انسان‌ها و عقول مجرده به پیش می‌آمدند و ارزش خویش را عرضه می‌کردند.

مورچه آمد از پشتکار خود گفت و در جایی نشست. پرنده آمد، از زیبایی خود گفت از نغمه‌های دلنشین خود سرود و در جایی مستقر شد. سگ آمد از وفای خود گفت و گربه آمد از هوش و منش خود گفت. غزال آمد از زیبایی چشم و پوست خود گفت. خروس آمد از زیبایی تاج و یال و کوپال خود گفت. طاووس آمد از زیبایی پرهایی خود گفت. شیر آمد از قدرت و سرپنجه خود گفت... هر کس در شأن خود گفت و در هر مکانی مستقر شد.

گل آمد از زیبایی و بوی مست‌کننده خود شمه‌ای گفت.

درخت آمد و از سایه خود و میوه‌های خود گفت. گندم آمد از خدمت بزرگ خود به بشریت گفت... هر کس شأن خود بگفت و در جای خود نشست. انسان‌ها آمدند، آدم آمد، حوا آمد و از گذشته‌های دور و دراز قصه‌ها گفتند. لذت اولیه را برشمردند و به خطای اولیه اعتراف کردند، خدای را سجده نمودند و در جای خود قرار گرفتند. آدم‌های دیگر آمدند، نوح آمد از داستان عجیب خود گفت، از ایمان، اراده، استقامت، مبارزه با ظلم و فساد و تاریخ افسانه‌ای خود گفت.

ابراهیم آمد، از یادگارهای دوره خود سخن گفت، چگونه به بتکده شد و بت‌ها را شکست، چگونه به زندان افتاد و چطور به درون آتش فرو افتاد و چطور آتش بر او گلستان شد. موسی آمد، داستان هجرت و فرار خود را نقل کرد، و از بی‌وفایی قوم خود و رنج‌ها و دردهای خود سخن راند. عیسی مسیح آمد، از عشق و محبت سخن گفت، از قربان شدن خویش یاد کرد. محمد - صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم - آمد، از رسالت بزرگ خود برای بشریت سخن راند، علی - علیه‌السلام - آمد، همه آمدند و گفتند و در جای خود نشستند .

فرشتگان آمدند، هر یک از عبادات و تقرب خود سخن گفتند و در جای خود نشستند. چه دنیایی بود و چه غوغایی، چه هیجانی، چه نظمی، چه وسعتی و چه قانونی .

آن‌گاه عقل آمد، از درخشش آن چشم‌ها خیره شد، از ابهت آن مغزها به خضوع درآمدند. پدیده عقل، تمام مصانع آن از علم و صنعت و تمام احتیاجات بشری و دانش و غیره او را سجده کردند، عقل همچون خورشید تابان، در وسط عالم بر کرسی اعلایی فرو نشست .

مدتی گذشت، سکوت بر همه جا مستولی شد، نسیم ملایمی از رایحه بهشتی وزیدن گرفت، ترانه‌ای دلنشین فضا را پر کرد و همه موجودات به زبان خود خدای را تسبیح کردند .

باز هم مدتی گذشت، ندایی از جانب خدای، عالی‌ترین پدیده خلقت را بشارت داد، همه ساکت شدند، ولوله افتاد، نوری از جانب خدای تجلی کرد و دل همچون فرستاده خاص خدای بر زمین نازل شد. همه او را سجده کردند جز عقل که ادعای برتری نمود !

عقل از برتری خود سخن گفت. روزگاری را برشمرد که انسان‌ها چون حیوانات در جنگل‌ها، کوه‌ها و غارها زندگی می‌کردند و او آتش را به بشر یاد داد. چرخ را برای نقل اشیای سنگین در اختیار بشر گذاشت، آهن را کشف کرد، وسایل زندگی را مهیا نمود، آسمان‌ها را تسخیر کرد تا به اعماق دریاها فرو رفت. از گذشته‌های دور خبر داد و آینده‌های مبهم را پیش‌بینی کرد و خلاصه انسان را بر طبیعت برتری بخشید. عقل گفت که میلیون‌ها پدیده و اثر از خود به‌جای گذاشته است و در این مورد چه کسی می‌تواند با او برابری کند؟

یک‌باره رعد و برق شد، زمین و آسمان به لرزه درآمدند، ندایی از جانب خدای نازل شد و به عقل نهیب زد که ساکت شو و گفت که تمام خلقت را فقط به‌خاطر او خلق کردم. اگر دل را از جهان بگیرم، زندگی و حیات خاموش می‌شود، اگر عشق را از جهان بردارم، تمام ذرات وجود متلاشی می‌گردد. اگر دل و عشق نبود، بشر چگونه زیبایی را حس می‌کرد؟ چگونه عظمت آسمان‌ها را درک می‌نمود؟ چگونه راز و نیاز ستارگان را در دل شب می‌شنید؟ چگونه به وراي خلقت پی می‌برد و خالق کل را درمی‌یافت؟

همه در جای خود قرار گرفتند و عقل شرمنده بر کرسی خود نشست و دل چون چتری از نور، بر سر تمام موجودات عالم خلقت، به‌نام اولین تجلی خدای بزرگ قرار گرفت .

از آن پس، دل فقط مأمّن خدای بزرگ شد و عشق یعنی پدیده آن، هدف حیات گردید. دل، تنها نردبانی است که آدمی را به آسمان‌ها می‌رساند و تنها وسیله‌ایست که خدا را درمی‌یابد. ستاره افتخاری است که بر فرق خلقت می‌درخشد .

خورشید تابانی است که ظلمت کده جهان را روشن می کند و
آدمی را به خدا می رساند. دل، روح و عصاره حیات است که بدون آن
زندگی مفهوم ندارد. عشق، غایت آرزوی انسان است. بقیه زندگی فقط
محمولی برای تجلی عشق است .

نوامبر ۱۹۷۲

ای درد اگر تو نماینده خدایی که برای آزمایش من قدم به زمین
گذاشته ای تو را می پرستم، تو را در آغوش می کشم و هیچ گاه شکوه
نمی کنم .

بگذار بندبندم از هم بگسلد، هستیم در آتش درد بسوزد و
خاکسترم به باد سپرده شود؛ باز هم صبر می کنم و خدای بزرگ را
عاشقانه می پرستم .

ای خدا، این آزمایش های دردناکی که فرا راه من قرار داده ای؛
این شکنجه های کشنده ای را که بر من روا داشته ای، همه را می پذیرم .
خدایا، با غم و درد انس گرفته ام. آتش بر من سلامت شده و
شکست و ناملایمات، عادی گشته است .

خطر و مرگ، دوستان صادق من شده اند. از ملاقاتشان لذت
می برم و مصاحبتشان را آرزو می کنم .

خدایا، کودک که بودم از بلندی آسمان و ستارگان
درخشنده اش لذت می بردم، اما امروز از آسمان لذت می برم زیرا بدون

آن خفه می‌شوم؛ زیرا اگر وسعت و عظمت آن از شدت درد روحیم
نکاهد دیگر خفه می‌شوم .

12 اکتبر ۱۹۷۳

نریمان عزیزم، سلام گرم و دردآلود مرا بپذیر. از لطف تو خیلی
متشکرم. نوار و عکس‌ها رسید. مرا به عوالمی فرو برد. می‌خواستم
جوابی مفصل برای شما بنگارم که مرگ جمال (۱۳) مرا منقلب کرد و
رشته افکارم را گسست... راستش را بخواهی، یک‌سال و نیم پیش
نامه‌ای برای تو نوشتم، بحث و تحلیلی از اوضاع این‌جا بود. ولی هیچ‌گاه
ختمش نکردم و هر وقت به نامه نیمه‌کاره نگاه می‌کردم به یاد تو
می‌افتادم. روزگار، فراز و نشیب فراوان دارد. و گویی به جویندگان حق و
حقیقت مقدر شده است که لذتشان در اشک و تکاملشان در تحمل
شکنجه‌ها باشد. من در روزگار حیات خود جز حق نگفتم، جز رضای
خدا و طریقه حقیقت راهی نرفتم، دلی را نیازرده‌ام، به کسی ظلم
نکرده‌ام (جز به خودم و نزدیک‌ترین کسانم. آن هم در راه حق...) .
همیشه سعی داشته‌ام حتی موری را آزار ندهم؛ همیشه سمبل مهر و
وفا و فداکاری بوده‌ام... ولی همیشه درد و رنج، قوت و غذایم بوده
است .

من همیشه خود را برای مرگ آماده کرده بودم. اما مرگ خودم،
نه مرگ جمال... مرگ جمال، برای من قابل هضم نیست و هنوز باور
ندارم که جمال من، مرده است. و این فرشته آسمانی، دیگر نخندد،
دیگر ندود و دیگر در اطرافیان‌ش روح و نشاط ندمد . . .
متأسفانه رنج من فقط جمال نیست... همان‌طور که در نوار خود
ضبط کرده‌ای و حقیقت را با زبان بی‌زبانی بازگو کرده‌ای من همه آن‌ها
را از دست داده‌ام! (۱۴)

جمال را، سال پیش از دست داده بودم و برای من فقط یک
آرزو بود. یک تخیل، یک امید که شاید روزی تجلی کند و حیات پدر
خویش را دنبال نماید و وارث موجودیت و شخصیت پدرش باشد... با
این حساب من همه را از دست داده‌ام و مرگ جمال، دردی اضافی بر
آن درد دائمی قبلی است که مرا رنج می‌داده و رنج می‌دهد . . .
ما، اغلب خود را محور دنیا و مافیها فرض می‌کنیم و فکر
می‌کنیم که همه دنیا به خاطر ما می‌گردد، آسمان و زمین و ستارگان
به خاطر خوش‌آمد ما، در سیر و گردشند. فکر می‌کنیم که آسمان در
غم ما خواهد گریست و یا دل سنگ از درد ما آب خواهد شد، یا گردش
ستارگان متوقف خواهد گشت... اما بعد می‌فهمیم که در این دنیای
بزرگ میلیون‌ها انسان مثل ما آمده‌اند و رفته‌اند و هیچ تغییری در
گردش روزگار بوجود نیامده است... این ما هستیم که مغروریم و خود را
بزرگ می‌پنداریم... ولی از کاهی کوچک هم، کم‌تریم که در اقیانوس
هستی به دست طوفان‌های بلا و امواج متلاطم بالا و پایین می‌رویم،
بدون آن‌که از خود اختیاری داشته باشیم و یا قدرتی که مسیر امواج را،
یا حرکت خویش را تغییر دهیم... با درک این حقیقت باید از مرکب

غرور پیاده شویم و طریقت رضا و تسلیم را شیوه خود کنیم، دردها را بپذیریم، به لذات زودگذر غره نشویم، خود را ابدی فرض نکنیم و از آمال و آرزوهای دور و دراز چشم بپوشیم . . .

من می خواستم عشق زن را با پرستش خدای یگانه مخلوط کنم. می خواستم «پروانه» را بیرستم و این پرستش را در فلسفه وحدت، جزئی از پرستش خدا بشمارم؛ می خواستم در وجود او محو شوم و «حالت» فنا را تجربه کنم، می خواستم زندگی زناشویی را به پرستش و فنا و وحدت بیامیزم، می خواستم خدا را لمس کنم، می خواستم جسم و روح را به هم بیامیزم، می خواستم هستی را در خدا و خدا را در پروانه خلاصه کنم... ولی او چنین ظرفیتی نداشت و شاید دیگر کسی پیدا نشود که چنین ظرفیتی داشته باشد... درک این واقعیت یک یأس فلسفی در من ایجاد کرده، احساس تنهایی شدیدی می کنم. تنهایی مطلق. یک تنهایی که من در یک طرف ایستاده‌ام و خدا در طرف دیگر و بقیه همه‌اش سکوت، همه‌اش مرگ، همه‌اش نیستی است... گاهی فکر می کنم که خدا نیز تنها بوده که انسان را آفریده تا از تنهایی به درآید. خدا، اول آسمان و زمین و ستارگان و فرشتگان و موجودات را آفرید، ولی هیچ یک جوابگوی تنهایی او نبود. سپس انسان را به صورت خود آفرید. به او درد و عشق داد، و روح او را با خود متحد کرد تا جبران تنهایی خود را بنماید. ولی من انسان، از او می ترسم. تنها در برابرش ایستاده‌ام و از احساس این که جز او کسی را ندارم و جز او به طرفی نمی توان رفت و فقط و فقط باید به طرف او بروم، از این اجبار از این عدم اختیار، از این طریقه انحصاری وحشت زده شده‌ام و بر خود می لرزم .

می‌دانم که باید با همه چیز وداع کنم، از همه زیبایی‌ها، لذت‌ها، دوست‌داشتن‌ها، چشم‌پوشم. باید از زن و فرزند بگذرم، حتی دوستان را نیز باید فراموش کنم، آن‌گاه در آن تنهایی مطلق، خدا را احساس کنم. باید از تجلیاتش، درگذرم و به ذاتش درآویزم، باید از ظاهر، فرار کنم و به باطن فرو روم. و در این راه هیچ همراهی ندارم. هیچ دستیاری ندارم، هیچ هم‌دردی ندارم. تنهایم، تنهایم، تنها . . . آری این سرنوشت انسان است. سرنوشت همه انسان‌ها، که معمولاً در کشاکش مشکلات و در غوغای حیات نمی‌فهمند و مانند مردگان، ولی می‌جنبند، حرکت می‌کنند و چیزی نمی‌فهمند . . . سرنوشت ما نیز، در ابهام نوشته شده است که نه گذشته به دست ما بوده و نه آینده به مراد ما می‌گردد. دردها و ناراحتی‌ها همراه با لذت‌های زودگذر و غرور بی‌جا، آدمی را در خود می‌گیرند و حوادث روزگار، ما را مثل پر کاه به هر گوشه‌ای می‌برند و ما هم تسلیم به قضا و راضی به مشیت او به پیش می‌رویم، تا کی اژدهای مرگ ما را ببلعد .

سؤالات زیادی کرده بودی که اکنون، فرصت جوابش را ندارم و حوصله‌ای نیز برایم نمانده که همه را تجزیه و تحلیل کنم. هم‌اکنون که این نامه را به پایان می‌رسانم دو روزی از جنگ اعراب و اسرائیل می‌گذرد. هواپیماهای اسرائیلی از بالای سر ما می‌گذرند و جنگنده‌های اسرائیلی در آب‌های صور در مقابل چشمان ما رژه می‌روند. فداییان فلسطینی گروه‌گروه اسلحه به دست به سوی سرنوشت درگذرند. به صحنه می‌روند و بازگشتشان با خداست. معلمین و دیگران اغلب گوششان به رادیوست. روزنامه‌ها مملو از فتوحات مصر و سوریه است... هر لحظه خبری می‌رسد و یا رادیوی مصر و سوریه اعلام می‌کنند که

چند تا هواپیمای اسرائیلی سرنگون شده... و اسرائیل تکذیب می کند!
امیدوارم که خدای بزرگ به اشک های یتیمان و خون شهدای فراوان
رحمی کند و شر ظلم و ستم اسرائیل را از سر آوارگان و بیچارگان عرب
کم کند! ترس و خوف دائمی و خطر تهاجم و بمباران اسرائیلی ها
همیشه وجود دارد. این بار شاید به خواست خدا از قدرت و سیطره
جهنمی آنها کاسته گردد. نامه را ختم می کنم و به تو و همه دوستان
درود می فرستم. سلام گرم مرا به همه دوستان برسان .
ارادتمند مصطفی چمران

دسامبر ۱۹۷۵

آمده ام، با دیده ای اشک آلود. قلبی خونین و روحی مأیوس تا از روی
حقیقتی پرده برگیرم. حقیقتی دردناک و کشنده که تا اعماق
استخوان هایم را می سوزاند و آسمان روحم را مکدر می کند و پوچی دنیا
را نمایان می سازد. وای به وقتی که انقلابی، از جان گذشته ای سخن از
پوچی بگوید و به یأس فلسفی دچار شود!
هستند کسانی که، جز به مصالح خود نمی اندیشند و احساس
آنها، از ابعاد حجمشان تجاوز نمی کند و از روی ضعف، شکست، تنبلی
و خودخواهی به پوچی می رسند زیرا خودشان پوچند و جز به مصالح
خود به چیز دیگری فکر نمی کنند لذا افکارشان نیز دچار پوچی
می شود . . .

اما اگر یک انقلابی راستین مایوس گردد، کسی که سراسر حیاتش مبارزه، فداکاری، عشق، شور، سوز، درد، غم، تحمل، حرمان، استمرار و نشاط است دچار پوچی شود، آن گاه فاجعه‌ای بزرگ رخ داده است. آری فاجعه‌ای بزرگ! چه امیدها بسته بودم؛ چه آرزوها داشتم، چه تخیلات زیبایی در سر می‌پروراندم، اما همه آن‌ها مثل کف دریا و باد هوا متزلزل و ناپایدار و در حال زوال است .

آن جا که آدمی از همه چیز می‌برد، از لذات زندگی دست برمی‌دارد و از مال و منال دنیا می‌گذرد. خوشی‌ها و خواستنی‌های زندگی در نظرش ناچیز و پست می‌شود. از ابعاد احتیاجات مادی بشری می‌گذرد و به خاطر هدفی بزرگ‌تر فوق همه چیز و فوق حبّ ذات و خودخواهی‌ها و فوق تجارت‌طلبی‌های زندگی، به دنیای انقلاب به خاطر عدل، عدالت و به عالم فداکاری برای تأمین هدف مقدسش قدم می‌گذارد و از همه چیز خود حتی حیات خود نیز می‌گذرد... آن گاه اگر مایوس و ناامید گردد فاجعه‌ای رخ می‌دهد!

25 دسامبر ۱۹۷۵

فردا، روزی است که مسیح قدم به جهان گذاشته است و من امشب را جشن می‌گیرم. چراغ جشن من، قلب سوزان و آتشین من است که چون شمع می‌سوزد و مراسم ملکوتی جشن را روشن می‌کند. قطرات اشک من، درّ و گوهری است که نور شمع در آن می‌تابد و تلالؤ آن کلبه مرا مزین می‌کند .

بغض حلقومم را فرا گرفته است، می‌خواهم بگیریم. می‌خواهم فریاد بکشم، می‌خواهم به دریا بگیریم و می‌خواهم به آسمان پناه ببرم. اشک بر رخساره زردم فرو می‌چکد. آن را پاک می‌کنم تا دیگران نبینند، به گوشه‌ای می‌گریزم تا کسی متوجه نشود . . .

چند ساعتی سوختم و در شور و هیجانی خدایی غوطه خوردم. قلبم باز شده بود، روحم به پرواز درآمده بود، احساس می‌کردم که به خدا نزدیک شده‌ام، احساس می‌کردم که از دنیا و مافیها قدم فراتر گذاشته‌ام، همه را و همه چیز را ترک کرده‌ام فقط با روح سر و کار دارم، فقط با غم همنشینم، فقط با درد می‌سازم و فقط خدای بزرگ را پرستش می‌کنم . . .

راستی عبادت چیست؟ جز آن که روح را تعالی دهد؟ و آن احساس ناگفتنی را در دل آدمی ایجاد کند؟ احساسی که در آن تمام ذرات وجودش به ارتعاش درمی‌آید، جسم می‌سوزد، قلب می‌جوشد، اشک فرو می‌ریزد، روح به پرواز درمی‌آید و جز خدا نمی‌بیند و نمی‌خواهد... این احساس عرفانی، که از اعماق وجود آدمی می‌جوشد و به سوی ابدیت خدا به پرواز درمی‌آید عبادت خوانده می‌شود . . .

اي خدای بزرگ، من چند ساعتی تو را عبادت می‌کردم و عبادت عجیبی بود! عبادتی که از تلاقی غم با غمی دیگر به وجود آمده بود. آن‌جا که دنیای تنهایی، با موجودی تنها برخورد می‌کرد، آن‌جا که من، خداوند عشق لقب داشتم با فرشته‌ای برخورد کردم که سراپای وجودش عشق بود . . .

خدایا چه دنیایی خلق کرده‌ای؟ چه آسمان‌های بلند، چه گل‌های رنگارنگ، چه دریاها، چه کوه‌ها، صحراها، جنگل‌ها، چه دل‌های شکسته‌ای، چه روح‌های پژمرده‌ای، چه دردهای کشنده‌ای، چه عشق‌ها، چه فداکاری‌ها، چه اشک‌ها و چه حرمان‌ها . . .

عجیب آن‌که، بزرگی و عظمت انسان را، در درد و غم و حرمان قرار دادی، جهان را بدون درد و ناله و حرمان نمی‌خواهی. ما هم عشاق وجود تویم که دل سوخته و دست و پا شکسته به سویت می‌آییم. تو، ما را در آتش غم سوزاندی و خمیره خاکی ما را با کیمیای عشق، به روحی فوق زمین و آسمان‌ها مبدل کردی که جز تو نمی‌خواهد و جز تو نمی‌پرستد .

ژانویه ۱۹۷۶

بحبوحه جنگ بود، رگبار گلوله از دو طرف می‌بارید، صدای سنگین و موزون «دوشکا» هیبتی خاص به معرکه می‌بخشید .

جنگ آوران کتائبی در عین‌الزمانه (۱۵) در نقاط مرتفع در

کمائن مسلح و مجهز تیراندازی می‌کردند و هر جنبنده‌ای را در شیاخ (۱۶) شکار می‌کردند .

جنگ آوران مسلمان، پشت دیوارها، پشت کیسه‌های شن، در مخفی‌گاه‌های مختلف کمین کرده بودند. ابتکار عمل، به دست کتائب بود و مسلمانان جنبه دفاعی داشتند و گاه‌گاهی برای خالی نبودن عریضه، انگشت روی ماشه مسلسل فشار داده، بدون هدف دقیق رگبار گلوله به سوی عین‌الزمانه سرازیر می‌کردند .

ما، در طول شیاخ، سه مرکز دفاعی به‌عهده گرفته بودیم که خطرناک‌ترین آن‌ها نزدیک خیابان اسعداسعد بود. مطابق معمول برای سرکشی و دلجویی از جنگ‌آوران حرکت، همه روزه به دیدار مراکز مختلف آن و جوانان جنگنده آن می‌رفتم، با آن‌ها می‌نشستم، چای می‌خوردم، پشت سنگر را بازدید می‌کردم. مواقع کتائبی‌ها را از دور می‌دیدم، گاهی نقشه می‌کشیدم، گاهی طرح می‌دادم و خلاصه ساعتی را در میان جنگ‌آوران می‌گذراندم .

موازی خیابان اسعداسعد، خیابان کوچکی است به‌نام شارع خلیل، که همچون اسعد هدف تیراندازان کتائبی است و هر جنبنده‌ای در آن، هدف گلوله قرار می‌گیرد .

در کنار این خیابان، پشت دیواری بلند ایستاده بودم و دزدکی از کنار دیوار به عین‌الزمانه نگاه می‌کردم و کمین‌گاه‌های آن‌ها را بررسی می‌نمودم .

خیابان ساکت بود، پرنده‌ای پر نمی‌زد، حتی صدای گلوله خاموش شده بود، سکوتی وحشتناک‌تر از مرگ سایه گسترده بود . . .

و من در دنیایی از بهت و ترس و ناامیدی سیر می‌کردم . . .
آن طرف خیابان، در فاصله ۱۰ متری خانه‌ای بود که بچه‌ای دو
یا سه ساله در آن بازی می‌کرد، در خانه باز بود و یک‌باره بچه به میان
خیابان کوچک دوید . . .

- بدون اراده فریادی ضجه‌وار و رعدصفت که تا به حال
نظیرش را از خود نشنیده بودم، از اعماق سینه‌ام به آسمان بلند
شد . . .

نمی‌دانم چه گفتم؟ و چه حالتی به من دست داد؟ و انفجار
ضجه‌ام چه آشفشانی برانگیخت؟ . . .

اما فوراً مادری جوان و مضطرب جیغی زد و با موی ژولیده و
پای برهنه به میان خیابان دوید... هنوز دستش به دست کودک نرسیده
بود که صدای تیرری بلند شد و بر سینه پرمهرش نشست! چرخي زد و
با ضجه‌ای دردناک بر زمین غلطید، دستی به سینه گذاشت که از میان
انگشتانش خون فواره می‌زد و دست دیگرش را به سوی بچه‌اش دراز
کرده بود و می‌گفت آه فرزندم! آه فرزندم!

من دیگر نتوانستم تحمل کنم، جای صبر نبود، خطر مرگ و
ترس از خطر. دیگر جایی از اعراب نداشت، با سرعت برق، خود را به
وسط خیابان رساندم و با یک ضرب بچه را بلند کردم و با یک خیز
دیگر، خود را به طرف دیگر خیابان به داخل خانه کشاندم . . .

گلوله می‌بارید و مسلماً تیراندازان ماهر کتایی منتظر این
لحظه بودند، اما شانس بود و حساب احتمالات، تا از میان گلوله کدام
یک، را به خاک بیاندازد . . .

وارد خانه شدم، بچه زیر بازویم دست و پا می‌زد، به سمت مادر توجه کردم، دیدم هنوز دستش طرف فرزند دراز است و دیدگانش نگران ماست! وقتی از سلامتی ما اطمینان یافت آهی دردناک کشید و سرش را بر زمین گذاشت و دستش نیز بر زمین افتاد . . .

بچه را در گوشه‌ای گذاشتم و آماده شدم تا خود را برای نجات مادر به مهلکه بباندازم... تمام این حوادث یکی دو ثانیه بیش‌تر طول نکشید ولی آن قدر مخوف و دردناک و ضجه‌آور بود که تا اعماق استخوان‌هایم نفوذ کرد . . .

در این وقت دوستان رزمنده‌ام نیز فرا رسیده بودند و بی‌مهابا از هر گوشه‌ای، رگبار گلوله را همچون باران به سمت عین‌الزمانه سرازیر کردند و پرده‌ای از گلوله برای حمایت ما به وجود آوردند .

در این موقع، به وسط خیابان رسیده بودم و جنگنده‌ای دیگر نیز کمک کرد و در مدتی کم‌تر از یک ثانیه مادر را به خانه کشانیدیم . . .

بچه، خود را در آغوش مادر انداخت و مادر آهی کشید و بچه را بر سینه سوراخ شده خود فشرد، بچه گریه می‌کرد و از گوشه چشم مادر قطره‌ای اشک سرازیر شده بود . . .

اشک سرور، اشک شکر برای نجات فرزندش . . .

اما آرام آرام دست مادر شل شد و چشمان خسته‌اش به سمت گوشه‌ای خشک شد. آری مادر جان داده بود و بچه هنوز گریه می‌کرد . . .

زن‌ها و بچه‌های همسایه جمع شده بودند، شیون می‌کردند، فریاد می‌نمودند، می‌آمدند و می‌رفتند، شلوغ و پلوغ شده بود . . .

اما من در دنياي ديگري سير مي کردم، دور از مردم، دور از سر و صدا، دور از معرکه جنگ، به اين کودک خيره شده بودم، کودي که جنایت کرده بود! چه جنایتي!
مادرش را به کشتن داده بود و در عين حال بي گناه بود و از صورت معصومش و چشمان اشک آلودش و لبهاي لرزانش پاكي و صفا و نیاز به مادر خوانده مي شد . . .
به صورت اين مادر فداکار نگاه مي کردم که دستش بر سينه اش و پنجه هایش در ميان خونش خشک شده بود. گوشه چشمانش هنوز اشک آلود بود و در گوشه لبش لبخند آرامش و آسایش خوانده مي شد. (۱۷)

25 ژانويه ۱۹۷۶

خدایا دلم گرفته، نمی توانم نفس بکشم، نمی خواهم بخندم، نمی توانم بگریم، خواب و خوراک از سرم رفته، قلبم شکسته، روحم پژمرده و انسانیتم کشته شده. گویی سنگم، گویی ديگر احساس ندارم. شدت احساس آن قدر غلیان کرده و آن قدر مرا سوخته که ديگر وجودم از احساس درد و غم به اشباع رسیده است .

از کنار جواني مي گذرم که بر خاک افتاده، خونش گرم و روان است. جراحاتي عميق، که در حالت عادي مرا منقلب مي کند و قادر به دیدنش نيستم. بدن چاک شده، جمجمه خرد شده، به خاک و خون آغشته، لباس هاي پاره پاره و بدن خونين نيمه عريان بر روي خاک افتاده... و چقدر عادي مي گذرم!

آه، دوستم چشمش را از دست داده و سر خونينش با پارچه خونين بسته شده و مادر و خواهر و اقوامش با چه نگاه هاي تضرع و التماس به من نگاه مي کنند... آه، آن طرف ديگر دوست ديگرم افتاده. آه خدايا، جواني ديگر از دوستانم، به شدت مجروح شده و آن طرف ديگر افتاده و شايد در اثر عمق جراحات جان داده است.

آه خدايا چه بگويم؟ از ميان اين شهر (۱۸) سوخته و غارت شده مي گذرم. اجساد سوخته و عريان و سپاه شده در گوشه و کنار افتاده؛ بناهاي بلند وازگون شده، خانه هاي زيبا همه سوخته، مسلحين در هر گوشه و کناري پراکنده اند و عده اي بي شرم، مشغول دزدي و سرقت باقیمانده هاي اين خانه هاي سوخته. چه غم انگيز؟ چه دردناک؟ و غم انگيزتر از همه آن که هنوز اجساد کشته ها و سوخته ها، همه جا پراکنده است و اين مردم بي احساس، از کنار اين کشته ها آن چنان بي خيال مي گذرند که گويي ابداً انساني وجود نداشته... انسانيتي باقي نمانده است.

اين جا دامور شهر عشق، شهر زيبايي، شهر قدرت و شهر غرور و جاه طلبی بود. عربده هاي مستانه «هل من مبارز» هميشه شنیده مي شد. ستمگران در آن خانه کرده بودند، گاه و بيگاه راه را بر روندگان مي بستند و آدمها را مي کشتند، جوانان را شکنجه مي دادند، به مردم

اهانت می کردند و امنیت را از عابرین سلب کرده بودند. چه خون‌ها ریخته شد! چه اشک‌ها، چه غم‌ها و دردها، چه شکنجه‌ها و چه جنایت‌ها! هر روز مسلسل‌های کتائپی، در خیابان مرکزی رژه می‌رفتند و از مردم زهر چشم می‌گرفتند، هر روز، جنوب را با بستن راه تهدید می‌کردند. گاه و بی‌گاه، با رگبار گلوله سکوت را و آرامش را در هم می‌شکستند، بالاخره تقدیر، فرمان داد تا طومار زندگی این شهر پیچیده شود. آتش جنگ برافروخته شد، جنگندگان از همه اطراف هجوم آوردند، از زمین و آسمان، آتش می‌بارید، حتی هواپیماهای دولتی به کمک مدافعین شهر آمدند و مهاجمین را به گلوله بستند و مواضع آنها را بمباران کردند. صدها نفر به خاک و خون افتادند؛ همه شهر به آتش کشیده شد. همه ساختمان‌ها تقریباً خراب شد و از این شهر بزرگ جز نمایی دردآلود و حزن‌انگیز باقی نماند.

1976

من با ایمان به انقلاب، قدم به این راه گذاشتم و همه‌روزه در معرض مرگ و نیستی قرار گرفتم. ولی براساس ایمان به هدف و آزادی فلسطین، از مرگ نهراسیده‌ام و همه خطرات را با آغوش باز استقبال کرده‌ام. امروز، ایمان من به این انقلابیون از بین رفته است، قلبم راضی

نیست، قناعتی ندارم. خصوصیات انقلابی را در اینان نمی‌یابم و فکر نمی‌کنم که اینان قصد آزاد کردن فلسطین را داشته باشند و هرچه سعی می‌کنم که خود را راضی نمایم و قلبم را قانع کنم که مقاومت فلسطینی همان «شعله مقدسی است که برای آزادی انسان‌ها باید نگاهش داشت و با قلب، جان و روح خود باید از آن محافظت کرد...» (۱۹)

ولی متأسفانه قادر نمی‌شوم خود را راضی کنم یا اقلأ خود را گول بزنم و در تخیلات شیرین انقلابی همچنان سیر کنم و شربت شیرین شهادت را آرزو نمایم . . .

در مقابل می‌بینم که اینان با زور می‌خواهند مرا راضی کنند و به قلبم قناعت بپاشند و روح آشفته‌ام را تسکین دهند ولی قادر نیستند، زیرا، قناعت قلبی و ایمان زائیده زور نیست . . .

در عین حال، نمی‌توانم نه خود را گول بزنم و نه ناراحتی قلبی خود را کتمان کنم... به من ایراد می‌گیرند که چگونه جرأت می‌کنی در سرزمین مقاومت زندگی کنی و ایمان به ایشان نداشته باشی و هنوز زنده باشی؟ ایرادکنندگان، دوستان مصلحی هستند که فقط حقایق موجود را گوشزد می‌کنند... ولی من، منی که با حیات خود، انقلاب را خریده‌ام همیشه حیات را در کف دست تقدیم داشته‌ام، دیگر نمی‌ترسم که زورگویی حیات مرا بستاند، کسی نمی‌تواند با ترس از مرگ، مرا به زانو درآورد و راه غلطی را بر من تحمیل کند. انقلاب، مرا آزاده کرده است و آزادی خود را به هیچ چیز حتی به حیات خود نمی‌فروشم .

ای حسین، ای شهید بزرگ، آمده‌ام تا با تو راز و نیاز کنم. دل پردرد خود را به سویی تو بگشایم. از انقلابیون دروغین گریخته‌ام. از تجار ماده‌پرست که به اسلحه انقلاب مسلح شده‌اند بیزارم. از کسانی که با خون شهیدان تجارت می‌کنند متنفرم. از این ماکیاول صفتانی که به هیچ ارزش انسانی پای‌بند نیستند و همه چیز مردم را، حیات و هستی و شرف خلق را و حتی نام مقدس انقلاب را، فدای مصالح شخصی و اغراض پست مادی خود می‌کنند گریزانم . . .

ای حسین، دلم گرفته و روحم پژمرده؛ در میان طوفان حوادث که همچون پر کاه ما را به این طرف و آن طرف می‌کشاند، مأیوس و دردمند، فقط برحسب وظیفه به مبارزه ادامه می‌دهم و گاه‌گاهی آن قدر زیر فشار روحی کوفته می‌شوم که برای فرار از درد و غم دست به دامان شهادت می‌زنم تا از میان این گرداب وحشتناکی که همه را و انقلاب را فرو گرفته است لاقلاً گلیم انسانی خود را بیرون بکشم و این عالم دون و این مدعیان دروغین را ترک کنم و با دامنی پاک و کفنی خونین به لقاء پروردگار نائل آیم . . .

ای حسین مقدس، روزگار درازی بود که هر انقلابی را مقدس می‌شمردم و نام او را با یاد تو توأم می‌کردم و او را در قلب خود جای می‌دادم و به عشق تو او را دوست می‌داشتم و به قداست تو او را مقدس

می‌شمردم و در راه کمک به او از هیچ فداکاری حتی بذل حیات و هستی خود دریغ نمی‌کردم . . .

اما تجربه، درس بزرگ و تلخی به من داد که اسلحه و کشتار و انقلاب و حتی شهادت به خودی خود نباید مورد احترام و تقدیس قرار گیرد، بلکه آن چه مهم است انسانیت، فداکاری در راه آرمان انسان‌ها، غلبه بر خودخواهی و غرور و مصالح پست مادی و ایمان به ارزش‌های الهی است. مقاومت فلسطینی برای ما به صورت بت درآمده بود و بی‌چون و چرا آن را می‌پذیرفتیم و می‌پرستیدیم و راهش را، کارش را و توجیهاتش را قبول می‌کردیم. اما دریافتیم که بیش از هر چیز، انسانیت و ارزش‌های انسانی و خدایی ارزش دارد و هیچ چیز نمی‌تواند جای آن را بگیرد. باید انسان ساخت، باید هدف را براساس سلسله ارزش‌ها معین نمود و معیار سنجش را فقط و فقط بر مبنای انسانیت و ارزش‌های خدایی قرار داد .

ای حسین، امروز نیز تو را تقدیس می‌کنم، اما تقدیسی عمیق‌تر و پرشورتر که تا اعماق وجودم و تا آسمان روحم به تو عشق می‌ورزد و تو را می‌خواهد و تو را می‌جوید .

ای حسین، دردمندم، دلشکسته‌ام و احساس می‌کنم که جز تو و راه تو دارویی دیگر تسکین‌بخش قلب سوزانم نیست . . .

ای حسین، من برای زنده‌ماندن تلاش نمی‌کنم، از مرگ نمی‌هراسم، به شهادت دل بسته‌ام و از همه چیز دست شسته‌ام، ولی نمی‌توانم بپذیرم که ارزش‌های الهی و حتی قداست انقلاب، بازیچه سیاستمداران و تجار ماده‌پرست شده است .

هنوز به استقبال خدا نرفته‌ام

هنوز می‌ترسم که خدای بزرگ را، رو در رو ملاقات کنم و می‌ترسم که به خانه‌اش قدم بگذارم. هنوز خود را آماده پذیرش مطلق او نمی‌بینم و هنوز در گوشه‌های دلم خواهش‌های پست مادی وجود دارد. هنوز زیبارویان دلم را تکان می‌دهند و هنوز دلم در گرو مهر همسرم می‌لرزد. هنوز یاد دردناک کودکان فرشته‌صفتم، روح مرا سراپا مملو از درد و اندوه می‌کند. هنوز دست از حیات نشسته‌ام و هنوز جهان را سه‌طرافه نکرده‌ام. هنوز مهر زندگی در عروقم می‌دود و هنوز از همه چیز به کلی ناامید نشده‌ام. هنوز قلب و روح خود را یکسره وقف خدا نکرده‌ام و بر کثیری از آرزوها و امیدها خط بطلان کشیده‌ام، مقادیری از خواهش‌ها و لذات را فراموش کرده‌ام و از بسیاری مردم، دوستان و کسان قطع امید نموده‌ام. اما... خود را گول نمی‌زنم، اما در زوایای دلم آرزو و امید و خواهش وجود دارد. هنوز یکسره پاک نشده‌ام، هنوز دلم جایگاه خاص خدا نشده است. لذا از ملاقاتش می‌گریزم، با این که در حیات خود همیشه با او راز و نیاز می‌کنم، همیشه او را می‌خوانم، همیشه در قدومش اشک می‌ریزم.

همیشه در خلوت شب‌های تار با او راز و نیاز می‌کنم. همیشه دلم از شور عشقش می‌سوزد، می‌طپد و می‌لرزد. همیشه مردم را به سویی او می‌خوانم. همیشه به سویی او می‌روم و هدف حیاتم اوست.

اما، اما هیچ‌گاه رو در رو و بی‌پرده در مقابل او ننشسته‌ام. گویی،
می‌ترسم از شدت نورش کور شوم. هراس دارم از جلال کبریایی‌اش
محو‌گردم. شرم دارم که در مقابلش بنشینم و در دلم و جانم چیز
دیگری جز او وجود داشته باشد .
او را خیلی دوست می‌دارم. او خدای من است. محرم راز و نیاز
من است. همدم شب‌های تار من است. تنها کسی است که هرگز مرا
ترک نکرده است و من نیز هرگز یادش را از ضمیر نبرده‌ام .
سراپای وجودم سرشار از عشق و محبت به اوست، اما از او
می‌ترسم، از حضورش شرم دارم، دائماً از او می‌گریزم، او را می‌خوانم، از
پشت پرده با او راز و نیاز می‌کنم، با او مکاتبه می‌کنم، همه را به سویی
او می‌خوانم، برای لقایش اشک می‌ریزم، اما همین‌که او به ملاقات من
می‌آید من می‌گریزم، مخفی می‌شوم، در سکوتی مرگ‌زا فرو می‌روم.
جرأت ملاقاتش را ندارم. صفای حضورش را در خود نمی‌یابم .
او همیشه آماده است که مرا در هر کجا و در هر شرایطی
ملاقات کند. اما این منم که خود را شایسته ملاقاتش نمی‌بینم. از ترس
و کوچکی خود شرم می‌کنم، از او می‌گریزم .

1976

هنگام وداع! فرا رسیده است .

شمعی بود از دنیای خود جدا شد و به پهنه هستی عالم، قدم گذاشت. به دام عشق پروانه افتاد، اسیر شد، سوخت و گرفتار شد. اما از خواب بیدار شد و هر کس به سویی کار خویش رفت. همه رفتند و او را تنها گذاشتند. شمع دورافتاده. شمع بودم، اشک شدم، عشق بودم، آب شدم. جمع بودم، روح شدم. قلب بودم، نور شدم. آتش بودم، دود شدم.

۳۰ مه ۱۹۷۶

بسم الله

در ساحت لبنانی آنچه مهم به نظر می‌رسد این‌که :
حدود سه هفته پیش، نبعه به دست کتابت سقوط کرد. عده‌ای کشته شدند. همه خانه‌ها غارت شد و سوزانده شد و تقریباً همه مردم را بیرون راندند. یک فاجعه بزرگ، یک هجرت دردناکیز به جنوب و به بعلبک . . .

احزاب چپ و مقاومت، روزنامه‌ها و رادیوهایشان امام موسی را مسئول سقوط نبعه خواندند و طوفان تبلیغات زهرآگین و غرض‌آلود، همراه با فحش، تهمت و دروغ شروع شد. به جوانان حرکت محرومین در جنوب و بیروت حمله کردند، همه احزاب و منظمات (۲۰) یک جا قانون گذراندند که حرکت محرومین را تصفیه کنند. در جنوب

زدوخوردهایی در گرفت. در بیروت نیز، عده‌ای از بچه‌های ما را گرفتند و خانه آن‌ها را غارت کردند... البته مقاومت فلسطینی (یعنی قیادت (۲۱) آن بخصوص ابوعمار و ابوجهاد) به طرفداری از حرکت محرومین برخاستند و در جلسه مشترک با احزاب، مشاجره شدیدی بین ابوعمار و احزاب در گرفت. جنگ اعصاب ضد حرکت (محرومین) همچنان وجود دارد. لیست سیاهی از کادرهای حرکت (نوشته شده و حاجزهای (۲۲) احزاب دنبال کادرهای ما می‌گردند و آن‌هایی را که می‌یابند می‌گیرند، می‌زنند و زندانی می‌کنند. عده زیادی از کادرهای ما مخفی شده‌اند و بیروت را ترک گفته‌اند. احمد ابراهیم، تلمیذ (۲۳) مؤسسه (۲۴) را که در شیاح می‌جنگید، در بئرالعبد بالندی که سوارش بوده، گرفتند و ده روزی در زندان آن‌ها بوده و هنوز لند (۲۵) برنگشته است. البته بچه‌های شیاح مردانه ایستادند و حتی هنگامی که در محاصره پنج یا شش دوشکا و پنجاه تا شصت مقاتل (۲۶) احزاب قرار گرفتند) با آن که عددشان هفت یا هشت نفر بوده (تسلیم نشدند و گفتند تا آخرین قطره خون می‌جنگیم. در نتیجه احزاب عقب نشستند. ولی رادیو و روزنامه‌ها هر روز، مکرر گفتند که مکتب حرکت (۲۷) در شیاح سقوط کرد، غارت شد، ویران شد... در حالی که همه‌اش دروغ و جنگ اعصاب بود.

استفزازات (۲۸) در جنوب بیش‌تر است، البته در بعضی نقاط، نیروهای ما قدرت بیش‌تری داشتند و از عهده استفزازات برآمدند و حتی در یک منطقه، همه احزاب را از شهر بیرون راندند. اما در بسیاری از شهرهای دیگر، بچه‌های ما آزار زیادی دیدند، ولی صبر کردند. . . .

اما در نبعه چه اتفاق افتاد؟ و چرا سقوط کرد؟ اولاً از ۱۸۰ هزار جمعیت بلد همه گریخته بودند جز حدود پنج هزار نفر و فقط حدود پنجاه تا شصت مقاتل وجود داشت .
(احتمالاً این بحث دنباله دارد ولی در این یادداشت به دست نیامد. در یادداشت‌های دیگری آمده که در کتاب لبنان چاپ شده است) .

30 ژوئن ۱۹۷۶

وصیت می‌کنم . . .
وصیت می‌کنم به کسی که او را بیش از حد دوست می‌دارم. به معشوقم، به امام موسی صدر، کسی که او را مظهر علی می‌دانم، او را وارث حسین می‌خوانم، کسی که رمز طایفه شیعه و افتخار آن و نماینده ۱۴۰۰ سال درد، غم، حرمان، مبارزه، سرسختی، حق‌طلبی و بالاخره شهادت است. آری به امام موسی وصیت می‌کنم . . .
برای مرگ آماده شده‌ام و این امری است طبیعی و مدت‌هاست که با آن آشنا شده‌ام، ولی برای اولین بار وصیت می‌کنم . . .
خوشحالم که در چنین راهی به شهادت می‌رسم. خوشحالم که از عالم و مافیها بریده‌ام. همه چیز را ترک کرده‌ام و علایق را زیر پا

گذاشته‌ام. قید و بند را پاره کرده‌ام و دنیا و مافیها را سه‌طلاقه کرده‌ام و با آغوش باز به استقبال شهادت می‌روم .

از این‌که به لبنان آمدم و پنج یا شش سال با مشکلاتی سخت دست به گریبان بوده‌ام متأسف نیستم. از این‌که امریکا را ترک گفتم، از این‌که دنیای لذات و راحت‌طلبی را پشت سر گذاشتم، از این‌که دنیای علم را فراموش کردم، از این‌که از همه زیبایی‌ها و خاطره زن عزیز و فرزندان دلبندم گذشته‌ام متأسف نیستم . . .

از آن دنیای مادی و راحت‌طلبی گذشتم و به دنیای درد و محرومیت، رنج و شکست، اتهام و فقر و تنهایی قدم گذاشتم. با محرومین هم‌نشین شدم و با دردمندان و شکسته‌دلان هم‌آواز گشتم .

از دنیای سرمایه‌داران و ستمگران گذشتم و به عالم محرومین و مظلومین وارد شدم و با تمام این احوال متأسف نیستم . . .

تو ای محبوب من، دنیایی جدید به من گشودی که خدای بزرگ مرا بهتر و بیش‌تر آزمایش کند. تو به من مجال دادی تا پروانه شوم، تا بسوزم، تا نور برسانم، تا عشق بورزم، تا قدرت‌های بی‌نظیر انسانی خود را به ظهور برسانم. از شرق به غرب و از شمال تا جنوب لبنان را زیر پا بگذارم و ارزش‌های الهی را به همگان عرضه کنم تا راهی جدید و قوی و الهی بنمایانم. تا مظهر عشق شوم، تا نور گردم، تا از وجود خود جدا شوم و در اجتماع حل گردم. تا دیگر خود را نبینم و خود را نخواهم. جز محبوب کسی را نبینم و جز عشق و فداکاری طریقی نگزینم. تا با مرگ آشنا و دوست گردم و از تمام قید و بندهای مادی آزاد شوم . . .

تو ای محبوب من، رمز طایفه‌ای و درد و رنج ۱۴۰۰ ساله را به دوش می‌کشی، اتهام، تهمت، هجوم، نفرین و ناسزای ۱۴۰۰ ساله را همچنان تحمل می‌کنی، کینه‌های گذشته، دشمنی‌های تاریخی و حقد و حسدهای جهان‌سوز را بر جان می‌پذیری. تو فداکاری می‌کنی و تو از همه چیز خود می‌گذری. تو حیات و هستی خود را فدای هدف و اجتماع انسان‌ها می‌کنی و دشمنانت در عوض دشنام می‌دهند و خیانت می‌کنند .

به تو تهمت‌های دروغ می‌زنند و مردم جاهل را بر تو می‌شورانند و تو ای امام، لحظه‌ای از حق منحرف نمی‌شوی و عمل به مثل انجام نمی‌دهی و همچون کوه در مقابل طوفان حوادث، آرام و مطمئن به سویی حقیقت و کمال قدم برمی‌داری، از این نظر تو نماینده علی و وارث حسینی . . .

و من افتخار می‌کنم که در رکابت مبارزه می‌کنم و در راه پرافتخارت شربت شهادت می‌نوشم . . .

ای محبوب من، آخر تو مرا نشناختی !

زیرا حجب و حیا مانع آن بود که من خود را به تو بنمایانم، یا از عشق سخن برانم یا از سوز و گداز درونی خود بازگو کنم . . .
اما من، منی که وصیت می‌کنم، منی که تو را دوست می‌دارم...
آدم ساده‌ای نیستم. من خدای عشق و پرستش، من نماینده حق، مظهر فداکاری و گذشت، تواضع، فعالیت و مبارزه‌ام. آتش‌فشان درون من کافیهست که هر دنیایی را بسوزاند، آتش عشق من به حدیست که قادر است هر دل سنگی را آب کند، فداکاری من به اندازه‌ایست که کم‌تر کسی در زندگی به آن درجه رسیده است . . .

به سه خصلت ممتاز شده‌ام :

- 1- عشق که از سخنم و نگاهم، دستم و حرکاتم، حیات و ممامتم عشق می‌بارد. در آتش عشق می‌سوزم و هدف حیات را، جز عشق نمی‌شناسم. در زندگی جز عشق نمی‌خواهم و جز به عشق زنده نیستم .
 - 2- فقر که از قید همه چیز آزادم و بی‌نیازم، و اگر آسمان و زمین را به من ارزانی کنند تأثیری نمی‌کند .
 - 3- تنهایی که مرا به عرفان اتصال می‌دهد و مرا با محرومیت آشنا می‌کند. کسی که محتاج عشق است در دنیای تنهایی با محرومیت می‌سوزد و جز خدا کسی نمی‌تواند انیس شب‌های تار او باشد و جز ستارگان اشک‌های او را پاک نخواهد کرد و جز کوه‌های بلند راز و نیاز او را نخواهند شنید و جز مرغ سحر ناله صبح‌گاه او را حس نخواهد کرد. به دنبال انسانی می‌گردد تا او را بپرستد یا به او عشق بورزد ولی هرچه بیش‌تر می‌گردد کم‌تر می‌یابد . . .
- کسی که وصیت می‌کند آدم ساده‌ای نیست، بزرگ‌ترین مقامات علمی را گذرانده، سردی و گرمی روزگار را چشیده، از زیباترین و شدیدترین عشق‌ها برخوردار شده، از درخت لذات زندگی میوه چیده، از هر چه زیبا و دوست‌داشتنی است برخوردار شده و در اوج کمال و دارایی، همه چیز را رها کرده و به خاطر هدفی مقدس، زندگی دردآلود و اشک‌بار و شهادت را قبول کرده است. آری ای محبوب من، یک چنین کسی با تو وصیت می‌کند . . .
- وصیت من درباره مال و منال نیست، زیرا می‌دانی که چیزی ندارم و آن‌چه دارم متعلق به تو و به حرکت (۲۹) و مؤسسه (۳۰) است.

از آن چه به دست من رسیده به خاطر احتیاجات شخصی چیزی
برنداشته‌ام، و جز زندگی درویشانه چیزی نخواسته‌ام، حتی زن، بچه،
پدر و مادر نیز از من چیزی دریافت نکرده‌اند و آن جا که سرتاپای
وجودم برای تو و حرکت باشد معلوم است که مایملک من نیز متعلق به
توست .

وصیت من، درباره قرض و دین نیست. مدیون کسی نیستم و
درحالی که به دیگران زیاد قرض داده‌ام، به کسی بدي نکرده‌ام. در
زندگی خود جز محبت، فداکاری، تواضع و احترام روا نداشته‌ام و از این
نظر به کسی مدیون نیستم . . .

آری وصیت من درباره این چیزها نیست . . .
وصیت من درباره عشق و حیات و وظیفه است . . .
احساس می‌کنم که آفتاب عمرم به لب بام رسیده است و دیگر
فرصتی ندارم که به تو سفارش کنم . . .

وصیت می‌کنم وقتی که جانم را بر کف دست گذاشته‌ام و
انتظار دارم هر لحظه با این دنیا وداع کنم و دیگر تو را نبینم . . .
تو را دوست می‌دارم و این دوستی بابت احتیاج و یا تجارت
نیست. در این دنیا، به کسی احتیاج ندارم و حتی گاه‌گاهی از خدای
بزرگ نیز احساس بی‌نیازی می‌کنم... و از او چیزی نمی‌طلبم. احساس
احتیاج نمی‌کنم و چیزی نمی‌خواهم. گله‌ای نمی‌کنم و آرزویی
ندارم. (۳۱) عشق من به خاطر آنست که تو شایسته عشق و محبتی، و
من عشق به تو را قسمتی از عشق به خدا می‌دانم و همچنان که خدای
را می‌پرستم و عشق می‌ورزم به تو نیز که نماینده او در زمینی عشق

مي ورزم و اين عشق ورزیدن همچون نفس کشیدن براي من طبيعي است . . .

عشق هدف حيات و محرک زندگي من است. و زيباتر از عشق چيزي ندیده‌ام و بالاتر از عشق چيزي نخواسته‌ام .

عشق است که روح مرا به تموج وامي دارد و قلب مرا به جوش مي آورد. استعدادهاي نهفته مرا ظاهر مي کند و مرا از خودخواهي و خودبيني مي راند. دنياي ديگري حس مي کنم و در عالم وجود محو مي شوم. احساس لطيف، قلبي حساس و ديده‌اي زيبابين پيدا مي کنم. لرزش یک برگ، نور یک ستاره دور، موريانه کوچک، نسيم ملایم سحر، موج دريا و غروب آفتاب همه احساس و روح مرا مي ربایند و از اين عالم مرا به دنياي ديگري مي برند... اين ها همه و همه از تجليات عشق است . . .

به خاطر عشق است که فداکاري مي کنم، به خاطر عشق است که به دنيا با بي اعتنايي مي نگرم و ابعاد ديگري را مي يابم. به خاطر عشق است که دنيا را زيبا مي بينم و زيبايي را مي پرستم. به خاطر عشق است که خدا را حس مي کنم و او را مي پرستم و حيات و هستي خود را تقدیمش مي کنم . . .

مي دانم که در اين دنيا، به عده زيادي محبت کرده‌ام و حتي عشق ورزیده‌ام ولي در جواب بدي دیده‌ام. عشق را، به ضعف تعبير مي کنند و به قول خودشان، زرنگي کرده و از محبت سوءاستفاده مي نمايند !

اما اين بي خبران، نمي دانند که از چه نعمت بزرگي که عشق و محبت است محرومند. نمي دانند که بزرگ‌ترين ابعاد زندگي را درک

نکرده‌اند. نمی‌دانند که زرنگی آن‌ها جز افلاس و بدبختی و مذلت چیزی نیست . . .

و من قدر خود را بزرگ‌تر از آن می‌دانم که محبت خویش را، از کسی دریغ کنم حتی اگر آن کس محبت مرا درک نکند و به خیال خود سوءاستفاده نماید .

من بزرگ‌تر از آنم، که به خاطر پاداش محبت کنم یا در ازای عشق تمنایی داشته باشم. من در عشق خود می‌سوزم و لذت می‌برم و این لذت بزرگ‌ترین پاداشی است که ممکن است در جواب عشق من به حساب آید .

می‌دانم که تو هم ای محبوب من، در دریای عشق شنا می‌کنی، انسان‌ها را دوست می‌داری و به همه بی‌دریغ محبت می‌کنی و چه زیادند آن‌ها که از این محبت سوءاستفاده می‌کنند و حتی تو را به تمسخر می‌گیرند و به خیال خود تو را گول می‌زنند... و تو این‌ها را می‌دانی ولی در روش خود کوچک‌ترین تغییری نمی‌دهی... زیرا مقام تو بزرگ‌تر از آن است که تحت تأثیر دیگران عشق بورزی و محبت کنی. عشق تو فطری است، همچون آفتاب بر همه جا می‌تابی و همچون باران بر چمن و شوره‌زار می‌باری و تحت تأثیر انعکاس سنگ‌دلان قرار نمی‌گیری . . .

درود آتشین من به روح بلند تو باد که از محدوده تنگ و تاریک خودبینی و خودخواهی بیرونست و جولان‌گاهش عظمت آسمان‌ها و اسماء مقدس خداست .

عشق سوزان من، فدای عشقت باد که بزرگ‌ترین و زیباترین
مشخصه وجود تو است، و ارزنده‌ترین چیزی است که مرا جذب تو کرده
است و مقدس‌ترین خصیصه‌ایست که در میزان الهی به حساب می‌آید .

سپتامبر ۱۹۷۶

چه فرخنده شبی بود شب قدر من. شبی که تا به صبح اشک
می‌ریختم و تا اعلی‌علیین صعود می‌کردم. از شب تا به صبح می‌راندم و
تو در کنارم نشسته بودی. راه درازی بود. از میان درخت‌ها و کوه‌ها و
جنگل‌ها می‌گذشتیم. نورافکن ماشین، جاده را روشن می‌کرد و ما در
میان نهري از نور عبور می‌کردیم. دو نفر دیگر، در صندلی پشت ما
نشسته بودند و صحبت می‌کردند و گاهی به خواب می‌رفتند . . .

اما، آتشفشان روح من شکفته بود و قلب جوشانم همچون امواج
خروشان دریا به صخره وجودم حمله می‌برد و از حیات من جز نور،
عشق و سوز، غم و پرستش چیزی دیده نمی‌شد. زبانم گویا شده بود،
گویی جملاتی زیبا و عمیق از اعماق روحم به من وحی می‌شد. همچون
شاعری توانا تجلیات روح خود را به عالی‌ترین وجهی بیان می‌کردم،
درحالی‌که سیلابه اشک بر رخسارم می‌چکید. همه قیدها و بندها را پاره
کرده بود. افسار اختیار را به دست دل سپرده بودم و بدون ترس و

خجلت آن چه در وجودم موج می‌زد بیرون می‌ریختم، از عشق خود و از غم خود، از خوبی و بدی خود، از گناهان کوچک و بزرگ، از وابستگی‌ها و دلهره‌ها، سوز و گدازها و جهش‌های روح و سوزش‌های دل، از همه چیز خود صحبت می‌کردم. آن چه می‌گفتم عصاره حیاتم بود و حقیقت بود. وجودم بود که همراه اشک تقدیمت می‌کردم و تو نیز، پایه‌پای من اشک می‌ریختی و بال به بال من به آسمان‌ها پرواز می‌کردی. دل به دل من می‌سوختی و می‌خروشیدی و خدای را پرستش می‌کردی... چه شبی بود! شب قدر من. شب اوج من به آسمان‌ها و معراج من. پرستش من، عشق‌بازی من، شبی که جسم من به روح مبدل شده بود... .

شبی که خدا، در وجود من حلول کرده بود و شبی که آتش عشق، همه گناه‌های مرا سوزانده بود. شبی که پاک و معصوم، همچون پاک‌ی آتش و عصمت یک کودک، با خدای خود راز و نیاز می‌کردم... و تو که اشک مرا می‌دید و آتش وجود مرا حس می‌کردی و طوفان روح مرا می‌شنیدی... تو نماینده خدا بودی. آن طور با تو سخن می‌گفتم که گویی با خدای خود سخن می‌گویم. آن طور راز و نیاز می‌کردم که فقط در حضور خدا ممکن است این چنین راز و نیاز کنم... تو با من یکی شده بودی و به درجه وحدت رسیده بودی. احساس شرم نمی‌کردم و احساس بیگانگی نمی‌کردم و از این که اسرار درونم را بازگو می‌کنم وحشتی نداشتم... .

چه فرخنده شبی بود شب قدر من. شب معراج من به

آسمان‌ها .

از طغیان عشق شنیده بودم و قدرت معجزه‌آسای عشق را می‌دانستم، اما چیزی که در آن شب مهم بود، این بود که وجود من،

روح شده بود و روح من آتشفشان کرده بود. می‌خواست، همچون نور از زمین خاکی جدا شود و به کهکشان‌ها پرواز کند... آن‌گاه آتش عشق به کمک آمده بود و جسم خاکیم را سوزانده بود و از من فقط دود مانده بود و این دود همراه با روح من به آسمان‌ها اوج می‌گرفت . . .

شب قدر من، شبی که سلول‌های وجودم، در آتش عشق تغییر ماهیت داده بود و من چیزی جز عشق گویا نبودم. دل من، کعبه عالم شده بود، می‌سوخت، نور می‌داد و وحی الهی بر آن نازل می‌شد و مقدس‌ترین پرستش‌گاه خدا شده بود. امواج خروشان عشق از آن سرچشمه می‌گرفت و به همه اطراف منتشر می‌شد. از برخورد احساسات رقیق و لطیف با کوه‌های غم و صحراهای تنهایی و آتش عشق، طوفان‌های سهمگین به وجود می‌آمد که همه وجود مرا تا صحرائی عدم به دیار نیستی می‌کشانید و مرا از زندان هستی آزاد می‌کرد .

ای کاش می‌توانستم همه خاطرات الهام‌بخش این شب قدر را به یاد آورم. افسوس که شیرازه فکر و طغیان احساس و آتشفشان روح من، آن قدر سریع و سوزان پیش می‌رفت که هیچ‌چیز قادر به ضبط آن نبود . . .

نوری بود که در آن شب مقدس، بر قلبم تابید، بر زبانم جاری شد و به صورت اشک، بر رخسارم چکید. من همه زندگی خود را به یک شب قدر نمی‌فروشم و به خاطر شب‌های قدر زنده‌ام. و تعالی شب قدر عبادت من و کمال من و هدف حیات من است .

سپتامبر ۱۹۷۶

نبعه شهید

برای اولین بار، چند سال پیش، به همراهی یکی از دوستانم قدم به نبعه گذاشتم. راستی چه دنیای عجیبی بود! دلم گرفت، روحم پژمرد و از فقر و بینوایی محرومین نبعه غمگین و ناراحت شدم. راستی عجیب بود، کوچه‌ها و خیابان‌های تنگ و تاریک، ساختمان‌های بی‌قواره و نیمه‌تمام که ستون‌های بتونی روی سقف اکثر آن‌ها به چشم می‌خورد و نشان می‌داد که به‌علت فقر مادی طبقه‌ای ناتمام مانده است.

کوچه‌ها و خیابان‌ها از بچه‌های کوچک و بزرگ، دختر و پسر پر شده بود. زن‌ها، پیر و جوان در کنار خیابان پشت در خانه‌ها نشسته، خیابان را تفرج‌گاه خود قرار داده بودند و بچه‌های خود را وسط خیابان رها کرده، با هم مشغول گفت‌وگو بودند.

نصف بیش‌تر خیابان‌ها و کوچه‌ها را، گاری‌های دستی پوشانده بودند و صاحبان آن‌ها با صدای بلند و موزون، اجناس خود را عرضه می‌کردند. مردان، بعضی ایستاده تفرج می‌نمودند و عده‌ای به زور، خود را از وسط جمعیت می‌کشیدند و می‌گذشتند. گاه‌گاهی ماشینی می‌گذشت، صدای بوق آن گوش را کر می‌کرد، تا به زحمت، مردم پس و پیش شوند و گاری‌ها کمی جاده باز کنند و مادرها، بچه‌های خود را

صدا بزند تا ماشین چندقدمی به جلو برود. وای به وقتی که راننده‌ای، عجله می‌کرد و مادری، نگران حیات فرزندش می‌شد؛ آن‌گاه سیل فحش و ناسزا به سمت راننده روان می‌گردید .

در بالکن خانه‌ها، طناب بسته شده بود و لباس‌های رنگارنگ از آن آویزان بود . . .

دوست من، چرا چشمان خود را بسته‌ای؟ من تو را به نبعه آورده‌ام که خرابی‌ها و آتش‌سوزی‌ها، دزدی‌ها و خونریزی‌ها و ظلم و جنایتی را که بر شیعیان ما رفته است ببینی !

نه، نه، من دیگر طاقت ندارم به این صحنه‌های دردناک و حزن‌انگیز نگاه کنم! بس است !

آن‌چه دیده‌ام کافاست، می‌لرزم، می‌سوزم و دیگر نمی‌خواهم به این بدبختی‌ها و جنایت‌ها نگاه کنم . . .

اگر می‌خواهی آه بکشی و سوزش قلب جوشانت را تسکین بخشی! آزادی! بگذار که آه سوزان تو، با آه همه مادران و زنان داغ‌دیده درهم آمیزد و ریشه جنایتکاران را بسوزاند .

اگر می‌خواهی فریاد کنی، تا سینه پردردت، از فشار غضب برهد و بغض گلویت تخفیف بیابد، باز هم آزادی فریاد کن و بگذار فریاد تو، با فریاد جوانان از جان‌گذشته شیعه مخلوط شود و پایه‌های کاخ ظلم و ستم را بلرزاند .

ای دوست من، دیدار این جنایات تاریخ و این صحنه‌های حزن‌انگیز، بزرگ‌ترین درس عبرت است. گذشت روزگار این صحنه‌های دردناک را محو می‌کند و کم‌تر کسی این جنایت‌ها را باور خواهد کرد. خاطره پرسوز و گداز این صحنه‌های حزن‌انگیز، فقط بر قلب دردناک

من و تو باقی خواهد ماند... و تو ای آشنای من، که از راه دور آمده‌ای تا حقایق را به چشم ببینی و با شیعیان ستم‌دیده و زجرکشیده همدردی کنی، چشمانت را باز کن و هر چه بیش‌تر حقایق کشنده را ببین و یک دنیا درد و غم و یک تاریخ ظلم و جنایت برای دوستانت به ارمغان ببر. نگاه کن، این‌جا جسدی سوخته است. این خاکسترهای سیاه، جمجمه خاک شده اوست، این‌ها دست‌ها و این‌ها پاهای اوست. این بدبخت بینوا را در داخل اطاقش کشته‌اند و بر جسدش بنزین ریخته و آتش زده‌اند.

آه مهربانم، این‌جا خانه ابومحمد است، مرد آبرومندی که خانواده بزرگی داشت و در حرکت نیز مسئول خدمات اجتماعی بود و من شب‌های زیادی را در این خانه خوابیده بودم. این‌جا مسجد شیخ فرحات است که هنگام ورود به نبهه و عدم شناسایی افراد، یکسره به این مسجد آمدم و نماز خواندم و با خود فکر می‌کردم که از کجا شروع کنم؟ و به کجا بروم؟ و با چه کسی گفت‌وگو کنم... یکبار دیدم که آدمی خیره خیره به من می‌نگرد. گویا مرا شناخته است ولی باور نمی‌کند. راستی چگونه ممکن است که من حلقه محاصره آتش و خون نبهه را بریده و به نبهه قدم گذاشته باشم؟ این مرد متردد بود، می‌خواست خوشحالی کند ولی نمی‌توانست خود را گول بزند... بالاخره رفت و هراسان و شتابان با چند نفر دیگر آمد، آن‌ها مرا شناختند، در آغوش کشیدند و پرسیدند و پرسیدند وَالْحَمْدُ لِلَّهِ سَلَامَهُ گفتند و با تعجب می‌پرسیدند چگونه و با چه معجزه‌ای توانسته‌ای به نبهه وارد شوی!

این جا اولین پایگاه من بود که در سالن بالای آن سخنرانی می‌کردم و به کادرها درس می‌دادم... ببین این مسجد به چه صورت دلخراشی درآمده است!

این جا را ببین، مریضخانه حرکت بود. هزارها در آن درمان شده‌اند و پزشکان فرانسوی در طبقه بالای آن زندگی می‌کردند، ببین چگونه غارت و متلاشی شده است!

آه این خانه شریف است و هیچ‌گاه آن را فراموش نمی‌کنم. یک روز تمام، از صبح زود با من بود و همه جا رفتیم و محورهای جنگ را سرکشی کردیم و در چند محل، سخنرانی کردم و حدود یک ساعت بعد از نیمه‌شب فارغ شدیم. شریف می‌دانست که از صبح تا آن موقع هیچ نخورده‌ایم و راستی که خسته و گرسنه‌ایم. دست به جیبش کرد، پنج قرشی در جیبش بود، آن را درآورد و گفت یا دکتر، این همه دارایی من است، و اگر تو را به شام دعوت نکرده‌ام، برای این بود که چیزی نداشتم . . .

من به خود لرزیدم و بیش از حد متأثر شدم و به او گفتم که باید به خانه او بروم و در آن جا بخوابم . . .

به خانه‌اش وارد شدم. زنش به شدت عتاب می‌کرد که چرا خانواده‌اش را بی‌خبر گذاشته و رفته و آن‌ها را نگران کرده است. فرزند هفت ساله‌اش بیدار شده، فوراً به سوی پدرش رفت و با عتاب گفت: بابا، بابا، چرا رفتی و به ما هیچ نگفتی؟ و حتی خبر ندادی که کجا هستی؟ از یک طرف صورتش را از پدر برمی‌گردانید و از طرف دیگر خود را به او می‌چسبانید. آن‌گاه پدر پیرش بیدار شد و خوشحال آمد و نشست و دعا کرد . . .

شب را بدون طعام خفتیم درحالی که قطرات اشک از گوشه
چشمانم جاری بود و شاید عارفانه‌ترین و زیباترین گرسنگی بود که
تجربه می‌کردم .

آه دوست من، این جا حسینیه بود، شب‌های زیادی را در آن به
سر آورده‌ام، درحالی که هر لحظه، بر آن راکت و گلوله توپ فرود می‌آید
و همه حسینیه می‌لرزید و هر لحظه، گوشه‌ای از آن فرو می‌ریخت و
احساس می‌کردیم که هر گلوله در گوشه اطاق من منفجر شده
است.(۳۲)

25 سپتامبر ۱۹۷۶

شهادت ابوحماده

درود آتشین زمین و آسمان بر تو باد ای قهرمان شیّاح، ای فدایی
امل. ای شهید راه خدا .

چه خاطرات زیادی، شیّاح خونین از تو به یاد دارد. چه
مردانگی‌ها! چه فداکاری‌ها! چه از جان گذشتن‌ها! چه شب‌های درازی
که تو همچون صخره بر پیکر مجروح شیّاح ایستادی. در مقابل سیل
هجوم دشمنان مقاومت کردی و کرامت و شرافت شیعه را حفظ نمودی.
چه روزهای خطرناکی که یکه و تنها در میان آتشفشان گلوله‌ها و

راکت‌ها و منفجرات استقامت کردی. آن روزها که همه رفته بودند. ترس و وحشت همه را گرفته بود. شتیاح خالی شده بود، جز گلوله، رهگذری وجود نداشت، جز بمب و راکت، میهمانی به شتیاح وارد نمی‌شد. باران مرگ فرو می‌بارید، ابر یأس و ناامیدی بر شتیاح سایه افکنده بود، آری آن روزها، تو همچون صخره در مقابل امواج خروشان دشمن مقاومت می‌کردی، طوفان‌های وحشت‌زای حوادث را بر سینه خود می‌پذیرفتی و دشمن را به عقب می‌رانیدی .

تو علم‌دار امل در شتیاح بودی. تو به نوجوانان امید و روح می‌دادی، هر کس به چهره آرام و مطمئن تو نگاه می‌کرد آرامش می‌یافت، و هر جوانی به پنجه‌های مردانه تو نظر می‌افکند مطمئن می‌شد که با وجود تو بر شتیاح خطری نیست .

10 اکتبر ۱۹۷۶

بسم‌الله

محبوبم :

احساس می‌کنم که تحمل درد و غم و خطر و مصیبت در راه خدا مهم‌ترین و اساسی‌ترین لازمه تکامل در این حیات است. معتقدم که زندگی در خوشی و بی‌غمی، لذت و سلامت، امن و نعمت آدمی را

فاسد و منجمد و بی‌احساس می‌کند. براین اساس می‌بینم که جوانان ما در جنوب و بیروت، سرشار از ایمان، مبارزه، محبت و فداکاری هستند، در مقابل بعلبک که برای تقسیم منافع در کشمکش و اصطکاک با همدیگرند!

هجوم دائم بر جوانان ما در جنوب، ضرب و شتم، خطر و قتل، ترس و عدم امنیت و درد و غم آن‌ها را پاک و مصفا کرده. خودخواهی‌ها، شهرت‌طلبی‌ها و خودنمایی‌ها را سوزانده... و در عوض روح رضا و توکل و قبول خطر، محرومیت و حتی شهادت در جوانان نضج گرفته است. با توجه به حقیقت فوق، یعنی استقبال همه خطرات و مشکلات با طیب خاطر، می‌خواهم بعضی از حالات «جوانان حرکت» را در جنوب شرح دهم:

حال ما، در جنوب مثل موج است، همیشه در تلاطم و بالا و پایین رفتن... گاهی همه چیز تیره و تار می‌شود، همه روزنه‌های امید کور می‌گردد و ترس و وحشت بر همه جا سایه می‌افکند. اژدهای مرگ دهن باز می‌کند که همه را بلعد و همه دشمنان با هم پیمان می‌بندند که خون ما را بریزند و شرف و کرامت ما را نابود کنند. صدای حق را خفه نمایند و جنایت و فساد، دروغ و تهمت و خیانت را بر اجساد و افکار و عقول مسلط کنند. همه راه‌ها بسته می‌شود؛ دشمنان خونخوار پیروزی خود را جشن می‌گیرند و آن‌طور مغرور و مست عربده می‌کشند که گویی همه عالم در قبضه عفریتی آن‌ها اسیر شده است. روزهای تیره و تاری بر جوانان ما می‌گذرد که فکر می‌کنند، دیگر هیچ امیدی نیست و هیچ راه نجاتی جز شهادت وجود ندارد... و شب‌هایی تیره‌تر از روز... وحشتناک و غم‌انگیز و دردناک . . .

و این ایام... قهقراي زندگي و حضيض موج، منتهاي خوشي،
پيروزي و اميد جوانان ما در جنوب است .

سرنوشت ما در جنوب همچون موج در تلاطم و پايين و بالا
رفتن است. دائماً از اوج به حضيض و از حضيض به اوج در حرکتيم... و
این بزرگ‌ترين آزمائشي است که خدا بر ما مقدر کرده است... و من از
او مي‌خواهم که به ما توفيق دهد از این آزمائش بزرگ سربلند بيرون
بياييم .

10 اکتبر ۱۹۷۶

عجبا! سر نماز ايستاده بودم، بيخود و بي‌جهت خوشحال در پوست
خود نمي‌گنجيدم، لبخند مي‌زدم، در قلبم صدای قهقهه بلند بود، روحم
به آسمان‌ها پرواز مي‌کرد، همه چیز زيبا مي‌نمود، از هر گوشه‌اي آثار
بشارت مي‌باريد، سلول‌هاي بدنم از خوشي مي‌رقصيد... راستي که
حالتي عجيب به من دست داده بود تا آن جايي که از شدت خوشي
گلويم مي‌سوخت و از نماز، عبادت و توجه به خدا چيزي نمي‌فهميدم .
يکباره به فکر فرو رفتم تا دليل اين خوشحالي شديد را بفهمم.
فکر کردم، روحم را، و قلبم را شکافتم و بالاخره حقيقت را يافتم . . .

فهمیدم که صبح، لرزان و ترسان، خسته و پژمرده از رختخواب برخاستم... از خوابی برخاستم که، همه‌اش خوف و وحشت بود... انتظار هجوم دشمنان را داشتم... هر لحظه بیم آن می‌رفت که دشمن به من بتازد و رگبار گلوله مرا به خاک بیاندازد... از چند پاسگاه دشمن گذشتم، در هر کدام جست‌وجو می‌کردند که مرا یا دوستان مرا بیابند و نابود کنند، با دلهره و ترس وارد پاسگاه شدم و با چه فشاری خود را آرام و خونسرد نشان دادم تا بالاخره از پاسگاه خارج شدم... از همه آن‌ها به سلامت گذشتم. دوستان مسکینم ترسان و لرزان، از اقصی نقاط پیش من آمدند و از هجوم دشمن و خطر مرگ سخن گفتند. همه را با قدرت ایمان و توکل به خدا آرام کردم، امید دادم، ایمان بخشیدم و با قلب قوی و اطمینان به نفس همه را روانه خانه‌هایشان کردم... همه خوشحال و امیدوار رهسپار قریه خود شدند .

عده‌ای از مهاجرین، از دردمندان، فقیران، درماندگان نزد من آمدند، فقر و گرسنگی به استخوانشان رسیده بود. به هر کدام چیزی دادم و همه را خوشحال و امیدوار روانه کردم . . .

هنگامی که از صحن مدرسه می‌گذشتم به جوانان مسلح، پاسداران، حرکت... برخورد کردم، دست همه را با فشار و محبت فشردم و اشبال (۳۳) را بوسه زدم و با کلماتی آتشین همه را امیدوار کردم و تشویق نمودم . . .

همه روزم، به شدت گرفته بود. لحظه‌ای آرامش نداشتم. لحظه‌ای نتوانستم بنشینم یا حتی روزنامه‌ای بخوانم، مردم پشت سرهم می‌آمدند و درددل می‌کردند و من نیز با آرامش گوش می‌دادم و با سخاوت آن‌ها را راضی برمی‌گرداندم . . .

آخر روز، خسته شده بودم ولي روحم سرشار از نشاط بود. قلبم از عشق و اميد مي جوشيد و تعجب مي كردم كه هنوز زنده‌ام. خوشحال بودم كه از چند پاسگاه (حاجز) گذشتم و كسي مرا نشناخت و گلوله بارانم نكرد... مسرور بودم كه كسي به مؤسسه حمله ننمود و به ما صدمه‌اي نرسانيد . . .

خوشحال بودم كه در قله نااميدي، در منتهاي فقر، در حضيض ضعف توانستم كه به مردم اميد بدهم، به فقرا كمك كنم و به وحشت‌زدگان و ضعيفان اميد و اطمينان ببخشم . . .

خوشحال بودم كه وجودم در اين روز مفيد بود، خوشحال بودم كه بخت در اين روز مرا كمك كرد. احساس مي كردم كه از هفت‌خوان رستم گذشته‌ام و اين بزرگ‌ترين پيروزي من بود... يكباره سيلاب اشك بر رخسارم جاري شد چون به فقر و ضعف و درماندگي خود پي‌بردم و همه خوشحالي خود را بي‌اساس يافتم... اشك ريختم و بعد آرامش يافتم .

12 اكتوبر ۱۹۷۶

كشمكش زندگي را بنگر! چه طوفان وحشتناكي به پا شده است! همه قدرت‌هاي جور و ستم و پليدي، دست به دست هم داده‌اند تا ما را نابود

کنند. از دهای مرگ، دهن باز کرده که مرا ببلعد، لهیب آتش، اطراف مرا می‌سوزاند، همچون پر کاه بر موج حوادث، در میان این دریای طوفانی بالا و پایین می‌روم، چه سرنوشت مبهمی! چه دردها و چه غم‌ها، چه مصیبت‌ها و چه شهادت‌ها، چه شکست‌ها و چه محرومیت‌ها، چه ظلم‌ها و چه جنایت‌ها... چه بگویم؟ چه می‌گذرد؟... نمی‌دانم ولی آن چه می‌دانم آن که شهادت ساده‌ترین راه نجات من است . . .

هجوم از همه طرف شروع می‌شود، همه روزنه‌های امید کور می‌گردد، یأس، ترس، خوف و وحشت بر همه جا سایه می‌افکند، دوستانم با چشمان نگران، با قلب‌های مضطرب، خسته و شکسته و درمانده به سوی من می‌آیند، در حالی که خود من به هیچ چیزی امید ندارم و جز شهادت انتظار نمی‌کشم، ولی همچون صخره محکم و مطمئن در مقابل دوستانم سخن می‌گویم و به آن‌ها ایمان می‌دهم و با شجاعت و بی‌باکی به مراکز خطر می‌روم، دوستان را آرامش می‌دهم و با اطمینان و قوت قلب آن‌ها را روانه دیارشان می‌کنم . . .

گاه‌گاهی همه نظام و سازمان، تمامی دوستان و رزمندگان و همه آینده و سرنوشت به یک کلمه من وابسته بود، آن منی که نه امید داشت و نه قدرت، نه رؤیای روشن و نه انتظار کمک... فقط بر اساس توکل به خدا، رضا به تقدیر و قبول شهادت، باز هم بر پای خود ایستادم و همچون صخره موج‌های خطر و خوف، ناامیدی و یأس را برگرداندم، باز هم مسیر تاریخ را تغییر دادم... و همه‌اش بر مبنای احتمال بود و با خود می‌گفتم، اگر یک در هزار باقی بمانم و سازمان ادامه یابد باز هم خواهم ایستاد. باز هم مقاومت خواهم کرد . . .

جبهه‌الشعبیه (۳۴) از منطقه حقبان (۳۵) وسط بلد ضَرَبَ (۳۶) علی اسرائیل - بعد قذائف (۳۷) آن‌ها ۵ دقائق بعد مباشرة بمب اسرائیل آمد - وَقَتَلَ احمد محمدعلي سویدان و طفلیین از موسی کریم - و طفل سلیمان قدوح و ۴ قتل و مجروح کثیر -
 قصف (۳۸) به مدرسه شد. ساعت چهار و پنج دقیقه کم‌تر و اغلب بچه‌های مدرسه کشته شدند .
 ابراهیم هیدوس شوfer را در عیتا‌الشعب (۳۹) گرفتند و شش ساعت در اسرائیل محاکمه کردند و بعد یاطر (۴۰) را بمباران کردند .
 به احتمال قوی بمباران با موافقت اسرائیل و جبهه‌الشعبیه انجام گرفت. (۴۱)

یاطر (۴۲)

وجهاء قریه و مختار (۴۳) و غیره با جبهه شعبیه (۴۴) جمع شدند که بلد را ترک کنند. ولی آنها گفتند که ما، به امر مرکزی (۴۵) آمده‌ایم و نمی‌رویم. (ایجاد خطر می‌کنند). چون بخصوص، جبهه شعبیه از بین مدنیین (۴۶) بمباران می‌کند. بر اثر اجماع این موقف جبهه شعبیه خَرَجَت (۴۷) از یاطر و فقط فتح باقی می‌ماند.

21 نوامبر ۱۹۷۶

لجان ثوریه (۴۸) از مجدل زون (۱۹۷۶/۲۱) ۴۹/نوامبر به اسرائیل زدند و اسرائیل بلد را کوبید. مردم آنها را از شهر بیرون کردند و آنها از کنار شهر زدند و اسرائیل جواب داد و همه قراء اطراف را زد.

21 فوریه ۱۹۷۶

بسم الله

محبوبم، دیشب نخفتم. از این که تو را، در رنج و عذاب می بینم
بی اندازه ناراحتم. من از طوفان حوادث باکی ندارم. در گرداب های خطر
فرو می روم تا به ساحل نجات برسم... از این طوفان ها زیاد دیده ام... و
می دانی که از این طوفان های سخت خیلی زیاد بر پیکر طایفه شیعه
هجوم آورده است و من احساس می کنم که در خلال این طوفان های
خطرناک است که شخصیت آدمی نضج می گیرد و اجتماع به سوی
کمال می رود .

من نگرانم و این نگرانی طبیعی است، نگران جوانان بی گناه،
نگران بازی های سیاسی استعمار، نگران خدعه و تزویر عملاء (۵۰)
داخلی، نگران سرنوشت، و نگران این که ما نتوانیم در این لحظات
بحرانی به مسئولیت خود آن چنان که باید عمل کنیم . . .
اما من از خطر نمی هراسم، از مرگ نمی گریزم. هنگامی که
طوفان ها، بیش از تحمل توانایی من، شدت می گیرند؛ علی را در نظرم
مجسم می کنم. دردهای او و رنج های او، تنهایی او و ناله ها و سوز و
گدازهای درونی او، طوفان های حوادث که یکی پس از دیگری او را
محاصره کرده بود. همه را به یاد می آورم... و آن گاه تسکین می یابم و
هنگامی که هیچ راه نجاتی پیدا نمی کنم به آغوش شهادت پناه می برم
و با قدم های محکم و اراده آهنین به دنبال حسین می روم و با رضا و
توکل، خود را و حیات و هستی خویش را به خدا تقدیم می کنم... آن گاه
آسوده و مطمئن و آرام به سوی سرنوشت می روم. آن چه مرا بیش از
اندازه رنج می دهد ناراحتی تو است و آرزو می کنم که بتوانم قسمتی از
ناراحتی های تو را بر قلب خود بپذیرم .

دیروز، در حین ناراحتی شدید، جوانان بی‌گناه ما را محکوم

کردید . . .

به خدا سوگند که، این جوانان بی‌گناهند و آن‌قدر بی‌رحمانه و ظالمانه مورد اهانت، تهمت و هجوم جدی قرار گرفته‌اند که حتی بر آن متصور نیست... تنها گناه آن‌ها این است که در مقابل بی‌شرف‌ترین فاسدها، و خبیث‌ترین جنایت‌کاران از جان خود مسلحانه دفاع کرده‌اند و خدا به آن‌ها کمک کرده تا با وجود قلت خود دشمنان خود را از پای درآورند. خیلی دور از انصاف است که چنین جوانان بی‌گناهی را از دفاع جان خویش محروم کنیم و از این‌که مظلومانه به دست جنایت‌کاران کشته نشده‌اند، محکوم نماییم!

من این جوانان را احترام می‌کنم، زیرا این شهامت و شجاعت را داشته‌اند که برای اولین بار، ظلم و ستم و کفر را با عنف جواب بگویند و مثل بیچارگان ذلیل و درمانده زمان سلطان حسین صفوی، مرگ را با خفت و ذلت نپذیرند . . .

مشکل ما، مبارزه حق و باطل است که به اوج خود رسیده و هر روز به درجات سخت‌تر می‌رسد. اصحاب ظلم و کفر و جهل متحد می‌شوند و ما را می‌کوبند، زیرا ما از قماش آن‌ها نیستیم و ارزش‌های آن‌ها را زیر پا گذاشته‌ایم، و مقیاس‌ها و ارزش‌های خدایی را علم کرده‌ایم که آن‌ها را نابود خواهد کرد .

در نبطیه، قوی‌ترین پایگاه نیروهای چپ، جنگ‌های سختی بین جبهه‌الرفض (۵۱) و حزب کمونیست از یک طرف و صاعقه (۵۲) از طرف دیگر در گرفت. در نتیجه این جنگ‌ها بیش از ۲۰۰ نفر از نیروهای چپ کشته شده و همه پایگاه‌های آنها به تصرف صاعقه درآمد و بقیه آنها پیاده فراری شده از راه کوه‌ها و تپه‌ها و دره‌های اطراف نبطیه خود را به جنوب رساندند. در این تصفیه بزرگ، فتح و جبهه‌الدموقراطیه (۵۳) نیز به صاعقه کمک می‌کرد و بعد از تسلط بر پایگاه‌های چپ، همه آنها به فتح تسلیم شد.

در منطقه صور، آخرین نقطه نیروهای چپ نیز، وضع متشنج است. فتح به صورت آماده‌باش کامل درآمد است که در صورت هر نوع زدو خورد، نیروهای چپ را تصفیه کند و جنگندگان جبهه‌الرفض نیز در خیابان‌ها و راه‌ها پراکنده شده و حواجز (۵۴) متعددی به وجود آورده‌اند و فقط کارشان دستگیر کردن مخالفان و احتمالاً ضرب و قتل آنهاست.

دیروز، در یکی از همین حواجز، عنصری از فتح دستگیر شده و کتک مفصلی از جبهه‌الرفض خورده. به محض این که فهمیده‌اند او از فتح است، او را از ماشین پایین کشیده کتک مفصلی زده‌اند. بزرگان و رهبران جبهه‌الرفض گریخته‌اند و عده‌ای از آنها به طور انتحاری مشغول آتش‌افروزی برای انفجار جنوبند. تنها امید آنها این است که جنگی بین اسرائیل و سوریه درگیرد، و یا سوریه سقوط کند، و یا اسرائیل وارد لبنان شود و لذا آنها

از فرصت استفاده کرده چندصباحي ديگر به خرابكاريهاي خود ادامه دهند .

9 مارس ۱۹۷۷

در هنگام هجوم بر تل ربّ ثلاثين(۵۵)، شباب امل، پيشاهنگان هجوم، فرياد الله اكبر برداشتند و با رگبار گلوله و هجومي برق آسا بر دشمن تاختند و دشمن با تلفات سنگين شكسته و وامانده شد. بعد از آن كه فرياد الله اكبر و هجوم برق آساي شباب امل صفوف دشمن را شكافت، همه جنگندگان موجود در معرکه، همه آنها كه از پس مي آمدند، از جوانان فتح و جيش لبنان عربي و حتي احزاب يساري(۵۶) نيز فرياد الله اكبر برداشتند و اين صوت ملكوتي در كوهستانهاي طيبه طنين مي انداخت و با طنين توپها و انفجارات درهم مي آميخت .

حاروف (۵۷)

جبهه‌الرفض (۵۸) می‌خواست مکتب (۵۹) باز کند، ولی مردم شهر مخالفت کردند و نگذاشتند و به جبهه‌الرفض در بیرون شهر، حاجز (۶۰) گذاشته و افراد شهر را گرفته، به سختی می‌زدند و مضروب می‌کردند .

شهر انصار (۶۱) صاعقه (۶۲) بر شهر مسلط شده است. فتح (۶۳) نمی‌خواهد، لذا به اعضای احزاب چپ بخصوص شیوعی (۶۴) اسلحه و هویه (۶۵) می‌دهد و آن‌ها ضدصاعقه و ضد حرکت‌المحرومین (۶۶) استفزاز (۶۷) می‌کنند برای انفجار . . .

جدل با احزاب چپ در برج رحّال (۶۸)

پس از سخنرانی‌های متعددی که کادرهای ورزیده حرکت (۶۹) در شهرهای مختلف جنوب به پا داشتند و اثرات شگفتی که از آن‌ها ظاهر شد، شیخ صبحی (۷۰) درخواست کرد که یک سخنرانی، در قریه برج رحّال بگذارد که خود نوعی تحدّی و دهن کجی به احزاب چپ بود که در آن منطقه سیطره مطلق داشتند. من پیشنهاد شیخ را پذیرفتم و حتی از استاد حسن حسینی خواهش کردم که با او برود و اگر سئوالات سیاسی مطرح شد و شیخ از جواب باز ماند، استاد حسن برای جواب حاضر باشد، لذا در روز معین، ساعت شش بعدازظهر، شیخ صبحی و استاد حسن وعده‌ای از جوانان حرکت، رهسپار برج رحّال شدند تا در مقابل دشمنان ایدئولوژی و حزبی حرف‌های اسلامی و سیاسی خود را بزنند . . .

من از بیروت به مؤسسه رسیدم و دیدم که این‌ها عازم حرکتند، و من نیز کار دیگری ندارم و بعلاوه در ته دلم احساس نگرانی می‌کردم که اگر خدای ناکرده چپی‌ها شیخ را دست بیاندازند و او از جواب باز بماند، شکست معنوی بزرگی در منطقه نصیب ما خواهد شد. لذا همراه آن‌ها رهسپار برج رحّال شدم، و مطابق معمول سخنرانی در حسینیه قریه بود. مسئولین حرکت در ده، میهمانان را در صف جلوی حسینیه جای دادند، ولی من به عقب حسینیه رفتم و کتابی از شریعتی داشتم و مشغول خواندن شدم. خیلی اصرار کردند که مرا به جلو ببرند و در صدر مجلس بنشانند، ولی حوصله نداشتم و در دنیای دیگری سیر می‌کردم و نمی‌خواستم از احلام شیرین خود خارج شوم و به جمع موجود در

حسینیه بیبوندیم، فقط می‌خواستیم به دوست و دشمن بفهمانیم که من هستم و یک قدرت روحی برای دوستانم باشم، ولی درعین حال به راز و نیاز درونی دلم مشغول گردهم و عیش معنویم را منقّص نکنم .

ملت کم‌کم آمدند و حسینیه بی‌سابقه پر شد و سخنرانی آغاز گردید. شیخ درباره خداپرستی حرف زد و سخنرانی جالبی کرد، ولی من همچنان سرم در کتابم بود، فقط گاه‌گاهی نگاه به سخنران می‌انداختم و بدین‌وسیله حضور خود را در جلسه اعلام می‌کردم .

اما احزاب چپ، جناحی قوی تشکیل داده، نیروهای جنگی خود را در خارج مستقر کرده و در نقاط حساس حسینیه کمین نموده و برای تخریب جلسه و ایجاد جنجال، نقشه کاملی طرح کرده بودند. به محض اتمام سخنرانی شیخ صبحی، یکی از سخنوران چپ، به‌عنوان سؤال، دست بلند کرد و در کنار منبر قرار گرفت و شروع به سخنرانی نمود. گفت: یا شیخ سخن تو بسیار خوب بود، خداپرستی نیز منافع زیادی دارد، اما شما را با خدا و خداپرستی چه کار؟ شما که مسلمان نیستید! شما که به اسلام عمل نمی‌کنید! شما که با استعمار مبارزه نمی‌نمایید، شما با کتائب همکاری می‌کنید، شما نبعه را تسلیم کتائب کردید، شما خیانت‌کارید . . .

شیخ صبحی هاج و واج روی منبر خشک شده بود و این سخنران ورزیده حزبی آن‌قدر بلند و سریع و جذاب صحبت می‌کرد که مجالی به شیخ برای جواب نمی‌داد، لذا شیخ از منبر پایین رفت و استاد حسن به منبر رفت که جواب بگوید، ولی او هم مجال نمی‌یافت . . .

هم‌همه شد، ملت اعتراض می‌کردند ولی منبر به دست آن سخنران حزبی بود و همچنان مثل ریگ به حرکت محرومین حمله

می‌کرد و مثل مسلسل، شعارهای تند انقلابی می‌داد. بالاخره، استاد حسن عصبانی شد و شروع به فریاد زدن کرد تا توانست صدای سخنران را قطع کند و گفت هم‌اکنون در جنوب لبنان، در محورهای جنگ بنت جبیل و طیبه فداییان امل می‌جنگند و از لبنان دفاع می‌کنند و همه هفته شهید می‌دهند، اما شما کجا هستید؟ شما کجا با کتائب یا با اسرائیل می‌جنگید؟ اگر راست می‌گویید به مرزهای جنوبی بروید و در مقابل دشمن سنگر بگیرید! دست از شعارهای میان‌تهی بردارید و اگر راست می‌گویید کمی عمل کنید . . .

می‌رفت تا جلسه کمی به حالت عادی خود برگردد و آرامش برقرار شود، ولی یک سخنران حزبی دیگری، فوراً به منبر بالا رفت و در کنار استاد حسن قرار گرفت و با کلمات شمرده، شروع به سخن نمود و دوباره بر منبر سیطره یافت و آن قدر کلامش نافذ و زیبا بود که همه حسینی‌ها سراپا گوش شد و محو قدرت سخنران و افکار انقلابی و اسلامی او گردید. او کلام خود را با (علی) ع و عدالت او شروع کرد و سپس تکیه بر ابوذر غفاری و مبارزات بی‌امانش، ضد عثمان و معاویه نمود و نتیجه گرفت که مبارزه باید در جهت نابودی سرمایه‌داران و سقوط نظام لبنانی باشد، و جنگ با اسرائیل و یا کتائب جنبه ثانوی دارد! می‌گفت تا وقتی که نظام لبنانی سرنگون نشود و سرمایه‌داری نابود نگردد هیچ نتیجه‌ای از این همه جنگ‌ها، خونریزی‌ها و فداکاری‌ها عاید نخواهد شد .

من می‌دانستم که به اسلام و به علی ابداً ایمان ندارد، ولی برای سیطره بر افکار مردم، پشت سر هم آیات قرآنی مثال می‌آورد و از کلمات (علی) ع(مثل می‌زد. من هنوز در آخر حسینی‌ها نشسته بودم و

شاهد این صحنه‌ها بودم و عصبانی و ناراحت از زبردستی حزبی‌ها و سادگی جوانان حرکت به خود می‌پیچیدم، تا بالاخره یکی از کادرهای حرکت نزد من آمد و درگوشی به من گفت که وضع خیلی خراب است، حزبی‌ها همه حسینی‌ه را محاصره کرده‌اند و اگر جوابی بدهیم ما را خواهند کوبید... و خلاصه بهتر است هر چه زودتر از حسینی‌ه خارج شده برویم! با عصبانیت به او گفتم یعنی می‌گویی فرار کنیم؟ جلسه را به دست حزبی‌ها بسپاریم و معرکه را خالی کنیم؟ و اضافه کردم که تو و هر کس دیگری که احساس خطر می‌کند ممکن است بروی، ولی من می‌مانم و سعی می‌کنم که جلسه را به دست بگیرم . . .

آن‌گاه از همان نقطه که نشسته بودم، از آخر جلسه فریادم بلند شد، تصمیم گرفتم که رسماً وارد صحنه‌شوم و با همان تاکتیک‌های حزبی آن‌ها را بکوبم. قبل از هر چیز خواستم که این سخنران چیره‌دست را از موضع هجومی بازدارم و او را به موضع دفاعی بکشانم. با صدای بلند سخنران را متوجه خود کردم، حزبی‌ها با فریاد خواستند بر من سیطره یابند، ولی من فریاد خود را بلندتر کردم. سؤال ساده، کوتاه و محکم؛ آیا تو ای سخنران به علی ایمان داری؟

هم‌همه حزبی‌ها علیه من بلند شد که او را از جواب معاف بدارند، ولی من تکرار کردم؛ باز هم تکرار، و حتی سؤال خود را متوجه مردم کردم. ای مردم چرا این مرد که این‌همه از علی و قرآن حرف می‌زند، می‌ترسد جواب مرا بدهد، که آیا به علی معتقد است یا نه؟ همه نظرها متوجه من شده بود و من هم خجالت را به کلی کنار گذاشته بودم، گویی که اصلاً خجالت مفهومی ندارد، سخنران می‌خواست کلمه‌ای بگوید، فریاد من بلند می‌شد که آیا به علی ایمان داری یا نه؟...

بالاخره سخنران مجبور شد بگوید آری به علی ایمان دارم! فوراً سؤال دیگری مطرح کردم. آیا علی دزدی می‌کرد؟ گفت: نه، دزدی نمی‌کرد. فوراً بدون آن که برای او مجال برای فرار باشد نتیجه گرفتیم و گفتم: ولی شما دزدی می‌کنید. چگونه به علی ایمان دارید و باز هم دزدی می‌کنید؟... سخنران همه نوارش پاره شد، اعصابش متشنج گردید، می‌خواست با هر زحمتی که شده از خود دفاع کند، دزدی‌های خود را توجیه نماید، ولی کلام او دیگر خریدار نداشت! همه مردم می‌دانستند که این‌ها دزدی می‌کنند و این دزدی برای آن‌ها گناه به شمار نمی‌رود... بالاخره، سخنران مجبور شد که اعتراف کند... ولی گفت: مادزدی نمی‌کنیم، بلکه ما اموال سرمایه داران را مصادره می‌کنیم و مصادره با دزدی فرق دارد. اگر جماهیر (توده‌ها) فرمان دهد که اموال ثروتمندان به نفع جماهیر مصادره شود، دیگر دزدی خوانده نمی‌شود. فریاد زدم کدام جماهیر؟ همه جماهیر شما را طرد می‌کنند. همه جماهیر از شما متنفرند (ابراز احساسات مردم و رضایت آن‌ها از کلام من). ادامه دادم، شما چند نفر جمع می‌شوید و خود را جماهیر می‌خوانید، و مال مردم را برای جیب خود می‌دزدید و جماهیر را بدنام می‌کنید! کی و کجا جماهیر به شما وکالت داده است؟ هر کجا و هر وقت که می‌نگریم می‌بینیم که جماهیر شما را طرد می‌کند. سخنران حزبی گفت ما به خاطر جماهیر مصادره می‌کنیم، ولی فعلاً جماهیر رشد کافی ندارد و نمی‌فهمد. به او گفتم به هر حال تا وقتی که نمایندگی ملت به شما واگذار نشده است حق مصادره اموال کسی را ندارید. به علاوه می‌خواهم بپرسم اگر راست می‌گویید چرا املاک و اموال جن بلاط (۷۱)ها و جورج حاوی‌ها (۷۲) را مصادره نمی‌کنید؟ ولی

سراغ خانه‌هایی می‌روید که سرنشینان بینوایش زیر بمباران‌های اسرائیل خانه و زندگی را ترک گفته و فرار کرده‌اند، و همه ثروتشان همان اثاثیه خانه‌شان است، و شما با کمال بی‌شرمی خانه‌های این بینوایان را می‌دزدید! آری علی از شما ننگ دارد، و شما باید شرم کنید و اسلام را و علی را بازیچه سیاست‌بازی‌های خود قرار ندهید! سخنران با تردستی تمام، می‌خواست دوباره منبر را به دست بگیرد، و با تلاوت آیات قرآنی و تکیه بر علی و ابودر و شعارهای تند انقلابی می‌خواست ماهیت ضددین خود را بپوشاند... ولی من نیز به او مجال نمی‌دادم. از او سؤال کردم، اگر به خدا و رسول ایمان داری، نظرت را درباره عَلْمَنَه (۷۳) بگو. ولی او سکوت کرد، زیرا در بن‌بست اسیر شده بود. از یک‌طرف با این‌همه طرفداری از اسلام و رسول و علی نمی‌توانست از علمنه (جدایی دین از دنیا) دفاع کند، و از طرف دیگر علمنه شعار همه احزاب چپ لبنان بود. لذا حزبی‌ها شروع به فحاشی کردند، عصبانیت آنها به درجه انفجار رسید، و من نیز منتظر همین لحظات بودم، با فریادهای مکرر سخنران را می‌خکوب کرده بودم و قیل و قال مردم همه‌چیز را مختل کرده بود، بعد فحش و ناسزا شروع شد، تهدید و اسلحه به میان آمد، ولی من بدون توجه از چپ و راست خود همچنان سؤال پرتاب می‌کردم؛ محکم، کوتاه و عمیق که همه حزبی‌ها را کلافه کرده بود. تشنج بالا گرفت، کشمکش شروع شد و عده‌ای از دو طرف گلاویز شدند و دامنه کشمکش به خارج حسینیه کشیده شد. جار و جنجال و هیاهو به آسمان بلند گردید، هر لحظه، به نقطه انفجار نزدیک‌تر می‌شدیم، و من نیز خود را برای مانوری بزرگ‌تر و خطرناک‌تر آماده می‌کردم. در این هنگام، چند نفر از پیران شهر از من خواستند

که به جلو بروم و برای مردم صحبت کنم، بلافاصله پذیرفتم و با یک خیز خود را به پشت منبر رساندم و در کنار سخنران حزبی قرار گرفتم، یک‌باره، دو جنگنده قوی هیکل حزبی در دو طرف من قرار گرفتند! و به خیال خود، مرا تهدید می‌کردند که در صورت هجوم به آن‌ها مرا از پای درمی‌آورند. من نیز تصمیم خود را گرفتم، تصمیمی خطرناک و آهین، که در صورت زد و خورد، با یک ضربه آبی، آن دو را آن‌چنان نقش بر زمینشان کنم که هرگز از خاک برنخیزند و آن‌قدر به اراده خود و قدرت سرپنجه خود، ایمان و اعتقاد داشتم که با کمال آرامش شروع به صحبت کردم، از همه مردم تقاضا نمودم که اگر مرا دوست می‌دارند سکوت کنند و فحش و ناسزای کسی را جواب نگویند. داخل حسینیه فوراً آرام شد، ولی هیاهوی خارج، اجازه سخن نمی‌داد، بعضی از دوستان را فرستادم تا همه افراد خارج را به داخل بیاورند تا همه بشنوند، دوست و دشمن کم‌کم به داخل آمدند و خواه‌ناخواه سکوت کردند تا ببینند من چه می‌گویم. قبل از هر چیز به سخنران حزبی مرحبا گفتم و سیطره او را بر قرآن و نهج‌البلاغه ستودم و گفتم من تعجب می‌کنم که با این آشنایی و علاقه شما به قرآن و به علی، چگونه دزدی می‌کنید؟ و مردم را می‌زنید و آزار می‌کنید، و بی‌جهت تهمت می‌زنید، بی‌گناهان را می‌کشید و امنیت را از مردم سلب می‌کنید و محیط را برای توطئه اسرائیل آماده می‌نمایید؟

در این موقع برق را قطع کردند؛ میکروفون ساکت شد و چند لحظه در تاریکی محض فرو رفتیم و هر لحظه انتظار حمله‌ای را به خود داشتیم تا بالاخره چراغ گردسوزی آوردند و ادامه دادم .

آن‌گاه به شرح توطئه پرداختم... توطئه‌های اسرائیلی برای تصفیه مقاومت فلسطین آغاز شد، کتائب نیز که از سیر صعودی قدرت مسلمین وحشت داشت، برای حفظ امتیازات فراوان خود و تضعیف قدرت مسلمین با اسرائیل هم‌داستان شد و جرقه توطئه را برافروخت تا مقاومت را، به میدان بکشد و با پشتیبانی اسرائیل آن را بکوبد و ضمناً مسلمانان را نیز همراه با مقاومت فلسطین به زانو درآورد.

جنگ لبنان، برخلاف ادعای باطل احزاب چپ، قیام محرومین علیه نظام موجود نبود، بلکه توطئه‌های اسرائیلی بود که برای نابودی مقاومت، توسط استعمار طرح‌ریزی شده بود، و هر قدمی در راه تصعید (۷۴) جنگ یا جرقه انفجار به مصلحت اسرائیل و زیان مسلمانان و مقاومت بود، و ما دیدیم که احزاب چپ به خیال خام خود، که واژگون کردن نظام لبنان بود به آتش جنگ دامن می‌زدند و عملاً در گرداب توطئه غرق می‌شدند و خواسته و نخواست به مصلحت اسرائیل قدم برمی‌داشتند. قسمت بزرگی از مسئولیت خون شصت هزار کشته و سیصد هزار مجروح و تخریب کلی لبنان به‌عهد احزاب چپ لبنان است، آن‌ها که از روی جهل و یا خیانت، مدام به شعله جنگ دامن زدند، و بر آن بنزین ریختند و همه روزه بهانه‌های جدید به کتائب و اسرائیل، برای هجوم دادند، و بالاخره لبنان را به این روز سیاه کشاندند که حتی بقای آن مورد شک است، چه رسد به مکتسبات و دست‌آوردهای جنگ که مدام برای دست‌آورد بیش‌تر و بهره‌زیادتر شعار جنگ می‌دهند، درحالی که همه روزه چیزی زیادتر از دست می‌دهند!

سید موسی (۷۵) از همان اول، ماهیت توطئه را به خوبی شناخت و برای عقیم کردن آن به شدت کوشید، تا به جایی که اعتصاب

غذا کرد تا جنگ خاتمه یابد و خاتمه یافت و رشید کرامی به صدارت رسید و می‌رفت که اوضاع دوباره آرام شود که احزاب چپ در منطقه بعلبک به مسیحیان بی‌گناه حمله کردند و عده زیادی را کشتند و آتش جنگ دوباره شعله کشید . . .

جوانان امل، لحظه‌ای از وظیفه تاریخی خود غفلت نکردند، در همه جبهه‌های جنگ، برای دفاع از مناطق خود تا آخرین قطره خون خویش می‌جنگیدند و بیش از صدوسی شهید دادند، دفاع از شیتاح (۷۶) قهرمان، بخصوص در لحظات وخیم و بحرانی جنگ بر دوش جوانان امل بود، محور کنیسه (۷۷)، محور اسعد اسعد (۷۸) و محور طیونه (۷۹) به دست جوانان امل بود و این‌ها از خطرناک‌ترین و سخت‌ترین محورهای جنگ شیتاح (۸۰) به شمار می‌رفت، همچنین در حیّ ماضی، در منطقه رويس، در حی لیلکی، در حی سلّم، در کفر شیمّا، در خندق غمیق، در تل زعتر و در نبعه جوانان امل سخت می‌جنگیدند، در تل زعتر فداییان امل به کمک مقاومت فلسطین جانبازی‌ها کردند و دو مسئول نظامی امل (از خانواده صقر) در جنگ‌های تل زعتر شهید شدند، و پانزده نفر از اعضای رسمی امل به افتخار شهادت نائل آمدند، علاوه بر آن صدها نفر از انصار و طرفدار حرکت محرومین نیز به شهادت رسیدند، از خانواده اشهب، حدود چهل مرد را سر بردند زیرا روزگاری فرمانده نظامی امل در تل زعتر از خانواده اشهب بود! و هنگام سقوط تل زعتر، یک مجموعه انتحاری امل (دوازده نفر به فرماندهی محمد شور) همراه با ورزیده‌ترین جنگندگان فتح، برای بازکردن راه خروج از تل زعتر، به کوه‌های مونت‌وردی (۸۱) رفته و روزهای سخت و وحشتناکی را برای حمایت فراریان تل زعتر در

کوه‌هاي مونت‌وردی جنگیدند و پنج نفر آن‌ها مجروح شده به مریضخانه منتقل شدند .

در جنوب نیز، جنگندگان امل در صیدا، و هلالیه و جیاع برای دفاع از مقاومت جنگ‌ها کردند، و بعد از انتقال توطئه به جنوب، در مرزهای جنوب لبنان، بخصوص در محورهای بنت جبیل و محورهای طیبه بزرگ‌ترین نیروهای جنگنده را بعد از فتح امل تشکیل می‌داد، و تا به حال نیز بیش از هر کس شهید داده است. درحالی که احزاب چپ به هیچ‌وجه در محورهای جنگ وجود ندارند، فقط در داخل شهرها و در میان مردم سوار ماشین‌های جنگی خود شده، رژه می‌روند و عضله نشان می‌دهند تا جلب توجه کنند .

اما درباره نبعه، می‌خواهم مفصل‌تر صحبت کنم، زیرا این دوست حزبی ما، حرکت محرومین و امام موسی را متهم کرد که نبعه را تسلیم کتائب کرده‌اند و براین اساس، اتهام خیانت به امام زد و حتی هنگام سقوط نبعه، براساس همین اتهام، احزاب چپ نشستند و فرمان تصفیه حرکت محرومین را صادر کردند و عده‌ای را زدند و مجروح کردند و به زندان کشیدند، و حتی کشتند... به جرم این که حرکت محرومین نبعه را تسلیم کتائب کرده است. می‌خواهم مفصل‌تر درباره نبعه شهید صحبت کنم و اثبات نمایم که همین نبعه و همین سقوط نبعه برای اثبات خیانت احزاب چپ کافیست، اگر هیچ جنایت دیگری نمی‌کردند، فقط همین جنایت نبعه برای اثبات خیانت و جنایت آن‌ها کافی بود، و خدا را گواه می‌گیرم که اگر همه سکوت کنند، من شخصاً سکوت نخواهم کرد و سقوط نبعه را همچون پتکی بر ضمیر اجتماع و عقل تاریخ فروخواهم کوفت و جنایتکاران را رسوا خواهم کرد .

شما اي احزاب چپ، امام موسي و حرکت محرومين را متهم مي‌کنيد که نبعه را تسليم کردند، و من همه شما را به محکمه عدالت مي‌کشم و محکوم مي‌کنم تا حتي خودتان بپذيريد که جنايتکار کيست و جنايتکار کدامست . . .

آن‌گاه وضع نبعه را از روزگار نخست شرح دادم، شهري دويست هزار نفري که حتي يک مريضخانه نداشت، و به علت فقر و جهل، احزاب چپ سيطره کامل داشتند، نان و مواد غذايي در دست احزاب چپ و سازمان‌هاي افراطي بود که فقط به طرفداران خود مي‌دادند و اگر گرسنه‌اي غيرحزبي به آن‌ها رجوع مي‌کرد، مي‌گفتند «تو محسوب بر امام هستي؛ برو از او بگير» درحالي که نبعه محاصره بود و امکان قوت و کار براي بدبختي وجود نداشت جز حزبي‌ها که از کشورهاي خارجي برايشان پول و مواد غذايي فراوان مي‌رسيد .

امام موسي توانست، با امکانات کم خود چندمرتبه آرد، برنج، شکر، روغن و غيره بين مردم محروم غيرحزبي نبعه پخش کند و هم او براي اولين بار، با زحمت زياد و کمک پزشکان فرانسوي يک مريضخانه بيست و چهار تخته، با دو اطاق عمليات تأسيس کرد، که در عرض يک ماه و نيم بيش از دوهزار و هفتصد عمل جراحي انجام دادند که در صورت عدم وجود مريضخانه اکثرشان مسلماً مي‌مردند! اما احزاب چپ، با پزشکان فرانسوي تماس گرفته به آن‌ها گفتند که امام موسي کتائبي و مرتجع است، دست‌نشانده و جاسوس است، و بهتر است شما از نبعه خارج شويد. پزشکان گفتند ما براي انسانيت کار مي‌کنيم و کاري به امام موسي نداريم، حزبي‌ها گفتند که اين مريضخانه به اسم امام موسي است و او از شهرت خوب اين مريضخانه استفاده مي‌کند!... و بالاخره

آن قدر تحریک و تهدید کردند تا پزشکان خارجی از نبعه گریختند! این بود کار احزاب چپ در نبعه! آیا جنایتی بزرگ‌تر از این می‌توان سراغ گرفت؟ کدام وجدان کوری ممکن است در مقابل این حقایق وحشتناک قرار بگیرد و از شدت درد نترسد؟ چه حزبی می‌تواند بعد از این همه جنایت خود را طرفدار انسانیت قلمداد کند؟

بگذارید مطلب مهم‌تری را شرح دهم تا توطئه‌گران بیش‌تر رسوا شوند. در همسایگی نبعه، ارمنی‌ها زندگی می‌کنند که حداقل بین مسلمان‌ها و مسیحی‌ها هستند. ارمنی‌ها در جنگ بی‌طرف بودند و با مسلمان‌ها رابطه دوستانه نزدیکی داشتند، و آرد و مواد غذایی، دارو و طبیب و حتی اسلحه به‌طور مخفی توسط ارمنی‌ها به نبعه می‌رسید و قراردادی وجود داشت که در قسمت ارمنی‌ها، از چپ یا راست هیچ مسلحی داخل نشود، ولی دخول و خروج افراد غیر مسلح آزاد بود. در روزهای آخر حیات نبعه، که توطئه سقوط آن در شرف تکوین بود، یکی از سازمان‌های چپ فلسطینی، به نام جبهه دیموقراطیه، که مسئول آن یک مسیحی مارونی به نام رمزی بود، چندین بار به ارمنی‌ها حمله کرد و سی‌ودو نفر از آن‌ها را کشت، ارمنی‌ها اعتراض کردند و نزد یاسر عرفات و جنبلات شکایت نمودند، ولی نتیجه‌ای نداد، و بالاخره برای آن‌که توطئه جداً تحقق بی‌پذیرد، به چهار دختر ارمنی، وسط خیابان، هتک حرمت کردند و لذا ارمنی‌ها نیز در کنار کتائب قرار گرفتند، و کتائب از راه محلات ارمنی وارد نبعه شدند و نبعه سقوط کرد.

چند روز قبل از سقوط قطعی نبعه، عبدالکریم سعید مسئول نظامی امل در محور کمپ‌طراد و سیزده نفر از جنگندگان امل که

مسئول دفاع از محور بودند و با فداکاری زیاد حملات متعدد کتائب را دفع می‌کردند، از پشت سر مورد هجوم احزاب چپ (قوات مشترکه) قرار گرفتند، به اتهام این که جنگندگان امل دست‌نشانده سوریه هستند، خلع سلاح شده، کتک مفصلی خوردند و به زندان افتادند و بعضی از آن‌ها برای مدتی دراز بستری شدند، و خود عبدالکریم سعید، از شدت ضربات قنذاق تفنگ، بعد از یک هفته هنوز سرش متورم و صورتش سیاه بود! البته روز بعد از دستگیری سیزده جنگنده امل، محور کمپ طراد سقوط کرد زیرا کسی وجود نداشت تا از این منطقه دفاع کند! براساس همین توطئه عده‌ای از حزبی‌ها از پشت سر به محور پلازا که دست امل بود حمله کردند و آن‌ها را به مسلسل بستند و جنگندگان امل زیر رگبار گلوله‌ها، خود را از میان دیوار شکسته‌ها و سنگ‌ها و سوراخ‌ها نجات دادند و روز بعد محور سخت پلازا نیز سقوط کرد زیرا مدافعی نداشت! و از همه مهم‌تر و دردناک‌تر و رسواتر، همان‌طور که سرگرد ابوزید، فرمانده فتح در نبعه، بعد از فرار در یک مصاحبه مطبوعاتی اعلام کرد و گفت: «بیست و چهار ساعت قبل از سقوط نبعه، سیزده حزب و سازمان موجود در نبعه خود را تسلیم کتائب کرده نبعه را ترک گفتند» و همه آن‌ها اکنون به سلامت در منطقه غربی زندگی می‌کنند... اما جنگندگان امل تا آخرین لحظه جنگیدند و حدود بیست و پنج نفر از آن‌ها به شهادت رسیدند که بین آن‌ها باید مسئول نظامی حسین قشاقش، و مسئول فرهنگی محمد فقیه، و مسئول خدمات ابومحمد قعیق را نام برد. احزاب توطئه کردند و نبعه را به سقوط کشاندند و یک روز قبل از سقوط، اسلحه خود را تسلیم کردند و به سلامت گریختند اما جوانان امل جنگیدند و شهید شدند و چه جنایتی

بزرگ‌تر از این که کسانی بیایند و بگویند حرکت محرومین یا سیدموسی (صدر) نبعه را تسلیم کرد! اگر یک ذره شرف و مردی و انصاف وجود می‌داشت، این خیانت‌کاران این چنین تهمت بی‌شرمانه نمی‌زدند، لاقلاً از خون شهدای امل شرم می‌کردند، و اگر وجدانی و ضمیری داشتند این همه حق‌کشی و این همه جنایت و این همه ظلم و بی‌انصافی نمی‌کردند... و ننگین‌ترین جرم این جنایت‌کاران آن که بعد از سقوط نبعه، احزاب و سازمان‌های چپی جمع شدند و فرمان تصفیه حرکت محرومین را صادر کردند تا در همه جای لبنان، حزبی‌های بی‌همه‌چیز هرکجا جوانی از امل یا حرکت محرومین را یافتند؛ گرفتند، زدند و به زندان انداختند و در بعضی موارد کشتند، این جنایت و این خیانت برای محکوم کردن ابدی این احزاب بی‌همه‌چیز کافیست، و اگر هیچ‌گناه دیگری، از این همه جنایت و خیانت آشکارا از این احزاب سر نمی‌زد، فقط همین توطئه سقوط نبعه و تهمتها و خیانت‌ها و جنایت‌های بعد از سقوط کافی بود که برای همیشه، این احزاب ننگین به لعنت و نفرین ابدی محکوم گردند .

(افرادی از بین جمعیت به‌پاخاسته، اظهار می‌داشتند که در نبعه بوده‌اند و خیانت احزاب را خود شاهد بوده‌اند... و از نقاط دیگر صدای قبول بلند می‌شد، هیجان شدیدی بر حسینیة دامن گسترده بود، از گوشه و کنار، شعارهای تند و علییه احزاب به گوش می‌رسید. حزبی‌ها در سکوتی شرم‌آلود فرو رفته بودند، جوابی از طرف آنها شنیده نمی‌شد، رهبران حزبی مات و مبهوت به صحنه متشنج خیره شده و از هر عملی عاجز بودند، دیگر اسلحه‌های آنها کارگر نبود، و جز

مشت‌های گره‌کرده مردم داخل حسینیه و شعارهای تند دادخواهی و اعتراض علیه ظلم و جنایات احزاب شنیده نمی‌شد .

با فریاد ادامه دادم: من از نمایندگان موجود احزاب می‌طلبم که، اگر جوابی دارند به پاخیزند و بگویند، اگر به سخنان من یا حقایقی که می‌گویم ایرادی هست، اعتراض کنند... (اما هیچ اعتراضی نشد!)

شما ای احزاب به سید موسی (صدر) فحش می‌دهید و بی‌شرمانه او را عمیل و جاسوس می‌خوانید، اما بررسی دقیق تاریخ دو ساله گذشته به خوبی نشان می‌دهد که تنها و تنها رجل مصلح و فداکار و حق‌طلب فقط و فقط امام موسی (صدر) بود و بس... برای اثبات مدعای خود، مواضع مهم احزاب و امام را در دو سال گذشته مقایسه می‌کنم... ابتدا که جنگ داخلی شروع شد، امام موسی فوراً اعلام کرد که این یک توطئه اسرائیلی است و باید به هر قیمت که شده توطئه را عقیم کرد و آتش جنگ را خاموش نمود، درحالی‌که احزاب شعار جنگ و کشتار می‌دادند و امام را متهم می‌کردند که نمی‌خواهد بجنگد (درحالی‌که سابقاً شعار السّلاح زینة الرجال را می‌داده است) و امروز همه می‌دانند که احزاب همه خطا رفتند، و امام موسی صحیح فکر می‌کرد و غرق شدن در گرداب این توطئه خطرناک به هیچ‌وجه به مصلحت مسلمانان نبود و مسلماً احزاب چپ در این گرفتاری بزرگ نقش مهمی داشتند، و خون شصت هزار کشته و سیصد هزار مجروح مسئولین این جنگ را رها نخواهد کرد، درحالی‌که امام برای توقف جنگ حتی دست به اعتصاب غذا زد تا بتواند با استفاده از قدرت روحی، جلوی جنگ را بگیرد و تا مدتی گرفت .

احزاب چپ و رهبرشان جنبلاط قرار عزل کتائب را صادر کردند، و امام مخالفت کرد و بعد اذعان کردند که عزل کتائب به مصلحت نبود .

و بعد احزاب چپ و راست «قتل علي الهويه» (۸۲) را به راه انداختند، که مسیحي هر مسلماني را بکشد و مسلمان نیز هر مسیحي را در هر نقطه‌اي بکشد. آدم کشي به جرم دين! و چه جنایت بزرگي، و چه قدر خون‌هايي به ناحق ريخته شد. امام موسي سخت در مقابل «قتل علي الهويه» ايستاد، مبارزه کرد و چه قدر فحش و تهمت از احزاب چپ شنید. و دیدیم که قتل علي الهويه به منفعت کتائب تمام شد، و همه مسیحيان را، دور کتائب جمع کرد و الزاماً هر مسیحي براي دفاع از جان خود، اسلحه به دست گرفت و ضد مسلمان‌ها وارد جنگ شد و قدرت بزرگي از مسیحيان به وجود آمد .

جنبلاط و احزاب چپ شعار «اداره محلي» دادند و «مجلس سياسي» و «ارتش ملي» و «پليس توده‌اي» و وزارتخانه‌هاي مختلف ایجاد کردند تا لبنان را عملاً تقسیم کنند، امام موسي سخت مخالفت کرد و آن قدر ادامه داد تا تقریباً همه نیروهاي ملي از شعار «اداره محلي» دست برداشتند و از وحدت لبنان طرفداري کردند. (۸۳)

احزاب چپ، به رهبري جنبلاط شعار افراطي علمنه (جدايي دين از حکومت) را مطرح کردند و امام مخالفت کرد، و بعد از مبارزه‌ها، همه جناح‌ها اذعان کردند که رأي امام صحيح بوده است و «علمنه سياسي» را که شعار امام بود پذیرفتند .

و بزرگ‌ترين مصیبت ظهور کرد و آن انفجار بين سوریه و مقاومت بود، جنبلاط و احزاب چپ سوریه را خائن و جاسوس مي‌گفتند

و معتقد بودند که کشتن سوري لازم‌تر از کشتن اسرئيلي است و شعار مي‌دادند که اگر اسرئيل وارد لبنان شود بهتر است از اين که سوريه وارد شود، و مي‌گفتند کسي که عليه سوريه وارد جنگ نشود، به مقاومت فلسطين خائن است .

اما امام معتقد بود که هر انفجاري بين سوريه و مقاومت، یک مصيبت بزرگ براي مقاومت فلسطين و امت عربي است و به هر قيمت شده بايد جلوي اين انفجار را گرفت .

و چه‌قدر امام به‌خاطر اين خط صحيح خود مورد هجوم قرار گرفت، و حتي بارها حياتش مورد تعرض واقع شد، و چه تهمت‌ها و ناسزاها و مصيبت‌ها که تحمل کرد ولي خط منطقي خود را تغيير نداد، و بالاخره بعد از پافشاري‌هاي معجزه‌آساي او بود که سوريه و مقاومت را آشتي داد و اين دوره جديد را که مسلماً به نفع مقاومت فلسطين و مسلمان‌هاست به وجود آورد و اين امري است که امروز همه مردم و حتي احزاب چپ به آن اعتراف مي‌کنند، ولي حتي يکي از آن‌ها اين قدر شرف و جوانمردي ندارد که بيايد و از اين همه تهمت و فحش و هجوم به امام موسي معذرت بخواهد و به بزرگي امام اعتراف کند... مي‌بينيم که همه حرف‌ها و پيشنهادهاي امام صحيح و منطقي بوده و احزاب و رهبران ديگر مرتباً موضع عوض کرده‌اند، و اجباراً به خطاي خود پي برده، شعارهاي خود را عوض کرده‌اند، ولي امام با روشن‌بيني و پيروي از ارزش‌ها و استقلال از قدرتهاي خارجي، و عدم قبول پول و اسلحه از دولت‌ها و قدرتها، هميشه حق گفت و بر روي حق پافشاري کرد و به خاطر حق بزرگ‌ترين اهانت‌ها و تهمت‌ها و هجوم‌ها و حقد و کينه‌ها

را تحمل نمود، ولي حتي يك لحظه از راه حق منحرف نشد، و حق را فدای مصالح و مصلحت و شرایط و ترس و تهدید و طمع نکرد . . . و این انسان ارزش دارد، و این رجل شایسته رهبري ملت است، و به همین دلیل مي‌بینیم که بعد از این همه تهمت‌ها و دشمنی‌ها و تبلیغات زهرآگین علیه امام موسی (صدر) تنها شخصیتی که محبوب و معبود اکثریت مردم است همان امام موسی است. (۸۴)

(جلسه در میان شعارهای پرشور مردم به نفع امام موسی (صدر) خاتمه یافت و حزبی‌ها فقط از من دعوت کردند که جلسه دیگری در آن شهر حاضر و برای آن‌ها سخن بگویم. من پذیرفتم ولي اهالی شهر رد کردند و گفتند این‌ها اصلاً آدم نیستند که تو خود را به سطح آن‌ها پایین بیاوری و با آن‌ها بنشینی و آن‌ها را بزرگ کنی) .

20 سپتامبر ۱۹۷۷

برج شمالي صور
جدال با پدر يکي از شاگردان مدرسه
يکي از شاگردان خوب رشته مکانیک، در مرخصي ایام عیدفطر، به
جاي آن‌که به خانه برود رهسپار محور جنگ بنتِ جَبِيل (۸۵) شد تا
دوش به دوش برادران خود در دفاع از خاک و شرف خود علیه اسرائیل
و کتائب بجنگد .

خانواده شاگرد از غیبت او ناراحت شده، به مدرسه مراجعه کردند، و او را نیافتند! بالاخره دریافتند که فرزند آنها به جنگ رفته است. با عصبانیت به مدرسه آمدند و مسئولین مدرسه را به باد ناسزا گرفتند. پدر شاگرد گفت من پسر را برای درس به مدرسه فرستاده‌ام نه برای جنگ؛ و همه کتاب‌ها و لباس‌های او را برداشت و برای همیشه فرزندش را از مدرسه بیرون برد و من نیز با اخراج او از مدرسه موافقت کردم.

دو هفته بعد پدر با چند واسطه بازگشت و گفت فرزندش از خانه گریخته و باز به محورهای جنگ رفته است و خواهش داشت که من وساطت و یا نصیحت کنم و پسرش را به خانه پدرش بازگردانم. برای من خیلی سخت و ناراحت‌کننده بود که باز ببینم مردی جبان و خودخواه فرزند شجاع و مسئولش را توبیخ و تکفیر می‌کند و به مدرسه‌ای که این چنین افکاری در مغز شاگرد گذاشته است ناسزا می‌گوید.

شروع به صحبت کردم و عقده‌های درونی خود را خالی نمودم، پدر شاگرد و واسطه‌ها را، به باد انتقاد گرفتم و گفتم آرزو می‌کردم که شرافت و احساس مسئولیت و حس فداکاری و ایمان جوانان شما کمی در پدران و بزرگان آنها تأثیر می‌کرد و شما کمی از فرزندان از جان گذشته خود درس می‌گرفتید. جای تعجب است که فرزندان شما، با کمال رضا و رغبت، همه چیز خود را فدا می‌کنند و با کمال رشادت، از شرف و کرامت وطن خود دفاع می‌نمایند ولی شما پدران، به جای آن که خدا را شکر کنید این‌طور دیوانه‌وار، حق و حقیقت را به باد فحش می‌گیرید.

ما در مدرسه، کسی را به سوی جنگ نمی فرستیم و به هیچ وجه شاگردان را از کلاس درس بیرون نمی کشیم که به محور جنگ بفرستیم. ولی شاگردان می بینند که مدیرشان شخصاً به صحنه جنگ می رود و فداکاری می کند، بهترین استادان مدرسه به محورهای قتال می روند و پاس می دهند، شاگردان می بینند که این مدرسه فداییان زیادی، قربانی راه خدا کرده است، به یاد می آورند که بهترین استادان و شاگردان مدرسه به شهادت رسیده اند و عده ای دیگر، آثار جراحی جنگ را با خود حمل می کنند، مدرسه ای که مؤسس آن امام موسی، رمز طایفه و استمرار مبارزه حسینی است، می بینند که قهرمانان امل با صورت گردآلود، ولی اراده ای آهنین و گاهی بدن خون آلود به مدرسه می آیند و می روند، می بینند که هرچند گاهی یکی از قهرمانان امل به شهادت می رسد و مراسم بزرگداشت شهید در میان چه شور و غوغایی از عشق و احترام و هیجان برگزار می شود، می بینند که اکثریت مردم ذلیل، ترسو، بی شخصیت و مصلحت طلب گریخته اند و صحنه را برای دشمن خالی کرده اند، می بینند که عده ای از احزاب افراطی، با پول و اسلحه اجنبی، تیشه به ریشه وطن و استقلال و سرنوشت خود می زنند و از روی جهل و یا مصالح شخصی به ملت خود خیانت می کنند.

شاگردان این مدرسه همه این حقایق را می بینند و می فهمند و احساس مسئولیت می کنند و به عنوان واجب کفایی وارد معرکه می شوند تا مسئولیت میهنی و تاریخی و انسانی خود را به انجام برسانند. اینان خود به رضا و رغبت، با اراده و تصمیم شخصی خود اسلحه به دست می گیرند و به محورهای جنگ می روند و شهادت را با آغوش باز استقبال می کنند تا راه صحیح و مستقیم را به همه نشان دهند تا عملاً

مسئولیت و وظیفه را به همه مردم معرفی کنند و اگر به شهادت رسیدند با خون پاک خود مردم خفته، ذلیل و مصلحت طلب را بیدار کنند .

این جوانان ارزنده ترین، مخلص ترین و پاک ترین شهره های تاریخ دراز و زجرآلود شیعه هستند و به حق شیعه حسین و علی به حساب می آیند. و پرچم شهادت حسینی را به دوش می کشند، و راه پرافتخار رسالت ما را روشن می کنند . . .

و چه قدر سخت و ناراحت کننده است که پدرانی مثل شما، چنین فرزندان پاک و ارزنده و از جان گذشته ای را توبیخ کنند! راستی که ظلم و بی انصافی است، خدا شما را نمی بخشد، تاریخ شما را نمی بخشد، علی شما را نمی بخشد، حسین شما را نمی بخشد و خون شهدای شیعه در خلال سال های ظلم و بدبختی شما را نمی بخشد . چه خوب بود اگر شما پدران، از این فرزندان پاک و شجاع و از جان گذشته خود، درس شرف و کرامت و انسانیت می گرفتید و به چنین فرزندان افتخار می کردید، و برای همیشه یوغ ذلت و اسارت و بدبختی را می شکستید و این چنین در برابر دشمنان خود خوار و ذلیل و بدبخت نمی شدید، بروید و مرا تنها بگذارید، من از شنیدن سخنان شما شرم دارم، و نمی خواهم آدم هایی این چنین بی انصاف و جاهل را ببینم. آنها نیز با عصبانیت و خجالت از مدرسه خارج شدند .

نوامبر ۱۹۷۷

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دوست عزیز و ارجمندم سیداحمد خمینی؛ سلام گرم و قلبی مرا بپذیرید. قبل از هر چیز این ضایعه بزرگ را به شما تسلیت می‌گویم، و امیدوارم که خدای بزرگ به شما صبر و تحمل و اجر دهد. من از راه دور قلبم و روحم با شماست و به شدت احساس هم‌دردی و وابستگی می‌کنم، و ای کاش وجود من، می‌توانست در تخفیف این مصیبت، حتی به قدر پر کاهی مفید و مؤثر باشد. امیدوارم که شما با قدرت ضبط نفس و اراده قوی‌تان بتوانید در کنار پدر ارجمندتان از ناراحتی‌ها و غم‌ها و مصیبت‌ها بکاهید، و بخصوص آلام او را قدری تسکین دهید. باید به خواست خدا و قضای او تسلیم شد و همه چیز را از او دانست و به او توکل کرد. جمعه گذشته در شیّاح، جلسه یادبودی برای شهید (۸۶) توسط حرکت محرومین گذاشته شد. (زیرا شیوخ مجلس شیعی مخالف بودند که به نام مجلس گذاشته شود) و جلسه بسیار باشکوهی بود. چندین هزار نفر شرکت کردند و غلغله شده بود، و آقای صدر نیز از اول جلسه حضور به هم رسانید. سخنرانان نیز کولاک کردند، شاه را به حدی کوبیدند که حد نداشت، و تجلیل از مرجع خمینی محور کلام همه سخنوران بود، یکی از سخنرانان، انیس سویدان درباره فکر و فلسفه شیعه و تاریخ شیعه ضد ظلم و بالاخره مبارزات آقای خمینی ضد شاه و پانزده خرداد و تبعید او داد سخن داد و البته مطالب او را من شخصاً تهیه کرده بودم و او هم بی‌محابا همه را گفت! سخنران دوم عبدالمجید صالح بیش‌تر درباره شهادت صحبت کرد و سخنران سوم شیخ محمد یعقوب جداً کولاک کرد و آن قدر حماسی حرف می‌زد که مردم نمی‌توانستند تحمل کنند و برای اولین بار در حسینیه - در

یادبود شهید - از شدت احساسات کف می‌زدند!! و آقای صدر
می‌خواست از کف‌زدن جلوگیری کند ولی قادر نشد . . .
خلاصه‌ای از سخنان آن‌ها را در روز یکشنبه گذشته توسط
مسافری برای شما فرستادم ان‌شاءالله که رسیده باشد .
جزواتی از قدس را نیز فرستادم که همه‌اش، مصاحبه با رهبران
مقاومت فلسطین است از طرف نمایندگان اروپا و جالب است؛ زیرا افکار
و نظرات جناح غیرچپی مقاومت را نشان می‌دهد و ادعاهای چپ‌نمایان
راباطل می‌کند .
نوار صحبت متکلمین متأسفانه خراب شده بود. و از این نظر
خود سخنرانی‌ها را برای شما به عربی می‌فرستم .
وضع لبنان خوب نیست. خطر انفجار زیاد است. سوریه نیز از
داخل و خارج در خطر سقوط و تقسیم است و اگر سوریه سقوط کند،
مسیحیان و اسرائیل پدر مسلمان‌ها را درمی‌آورند. بیروت متشنج است
و کتائب (۸۷) و احرار (۸۸) دائماً تحریک می‌کنند و مغازه‌های مسلمان‌ها
را منفجر می‌نمایند، و حتی گاهی مردم را خطف (۸۹) می‌کنند و عبور
از محلات مسیحیان برای مسلمان‌ها امنیت ندارد. در جنوب هم
اسرائیل به شدت قراء شیعی را می‌کوبد و هزارهزار از مردم می‌گریزند .

یادبود شهید سیدمصطفی خمینی در لبنان
برای یادبود شهادت مصطفی خمینی، حرکت محرومین لبنان مراسم
بسیار باشکوهی به پا کرد. در روزنامه رسمی حرکت «رساله و امل»
دعوت‌نامه‌ای برای احتفال به تاریخ ۱۱/۱۱/۱۹۷۷ ساعت ۷ شب در
حسینیه شیخ اعلام گردید. شور و هیجان عجیبی در شیخ به چشم
می‌خورد، همه دیوارها و ستون‌های حسینیه با عکس‌های بزرگ حضرت
آقای آیت‌الله خمینی مرجع بزرگ شیعیان، و اعلامیه‌های شهادت
سیدمصطفی خمینی تزیین شده بود. دو صف منظم از مسئولین حرکت
محرومین در شیخ از شرکت‌کنندگان در احتفال استقبال می‌کردند.
هزاران نفر شرکت کردند. در حسینیه جای نشستن نبود، و انبوه
جمعیت همه زوایای حسینیه را نیز پر کرده بود، و عده زیادی از مردم
اجباراً در طبقه زیر حسینیه جا گرفته بودند، قسمتی از حسینیه به
زنان اختصاص داشت و عده زیادی از دختران حرکت محرومین به
چشم می‌خوردند. از ساعت هفت بعدازظهر مراسم یادبود با تلاوت قرآن
توسط شیخ سلمان شروع شد. آقای سیدموسی صدر، رهبر حرکت
محرومین و رهبر شیعیان لبنان و عده‌ای از روحانیون نیز حضور بهم
رساندند.

بعد از تلاوت قرآن، عریف احتفال (۹۰)، استاد فریدالغول با
حماس و شور زایدالوصفی مراسم را با اسم مرجع بزرگ شیعه آقای
خمینی و مبارزات حق‌طلبانه‌اش ضدظلم و استبداد و استعمار شروع
کرد و برای طلب رحمت از همه خواست که یک دقیقه به پا بایستند و

سکوت کنند و فاتحه بخوانند. آن‌گاه رشته سخن را به استاد انیس سویدان داد .

انیس سویدان در مقدمه سخنش به زیربنای تفکر شیعه اشاره کرد که بر عدل و عدالت تکیه می‌کند و همه فعالیت‌های خود را حکومت بر محور عدل متمرکز می‌نماید، و اولین ضرورت یک حکومت صالح را عدالت می‌شمرد، و عدل را بزرگ‌ترین و مهم‌ترین شرط لازم برای تکامل انسان و اجتماع می‌داند، و همین ضرورت و اهمیت عدل و عدالت، در حکومت اسلامی به صورت امامت تجسد می‌یابد. امام باید دارای شرایطی باشد که اهم آن عدل و عدالت است و از این‌جا عدل و امامت به عنوان زیربنای تفکر شیعه ظهور پیدا می‌کند، که در طول تاریخ پردرد و افتخار شیعه نمایان است .

و می‌بینیم که در طول تاریخ، شیعیان با هر نوع ظلم و ستمی مبارزه می‌کنند و هر حکومت جابرانه‌ای را رد می‌نمایند، و این رفض تاریخی علیه خلفاء و زمامداران ظالم و حکام فاسد، بزرگ‌ترین خصیصه شیعیان بوده است. سرتاسر تاریخ شیعه را، مبارزات خونین و شهادت‌ها تشکیل داده است .

در قرن حاضر، شاهد مبارزات و فداکاری‌های بزرگان شیعه ضد استبداد و استعمار بوده‌ایم، ولی بزرگ‌ترین چهره‌ای که در عصر حاضر، نماینده واقعی روح شیعه و مظهر مبارزه بی‌امان ضد ظلم حکام و رفض استبداد و استعمار است، حضرت آیت‌الله روح‌الله خمینی، مرجع عالی‌قدر شیعیان است. او کسی است که در مبارزات خود، مدرسه جدیدی به وجود آورده است و روحانیت را از زاویه مسجد، به معرکه اجتماع کشانده و برای اولین بار، بین روحانیون و روحانیت و جوانان

روشنفکر مبارز، وحدت فکری و عملی ایجاد کرده است. بر اثر مبارزات آیت‌الله خمینی، گروه‌گروه از مردم ایران وارد صحنه مبارزه شدند، سازمان‌های انقلابی به وجود آمد، و حتی روحانیت شهدای زیادی داد، که برای نمونه شهید آیت‌الله غفاری را می‌توان نام برد که زیر شکنجه رژیم شاه جان داد، و حضرت آقای طالقانی را ذکر کرد که هنوز در اسارت‌گاه رژیم زندانی است. در حال حاضر ده‌ها هزار از مردم آزاده ایران، که در بین آن‌ها عده زیادی از روحانیون هستند در زندان به سر می‌برند. آن‌گاه به قیام پانزده خرداد اشاره کرد، که مرجع خمینی علیه کاپیتولاسیون برخاست، و سخنرانی‌های جامع و تکان‌دهنده او، رژیم را به وحشت انداخت. تظاهرات صد هزار نفری مردم در ایام محرم، شاه را در معرض سقوط قرار داد، رژیم شاه، حضرت آیت‌الله خمینی را به زندان انداخت، و تظاهرات مردم به درجه انفجار رسید. ارتش شاه با فرمان آتش، به قصد کشت مردم را به گلوله بست و بیش از پانزده هزار نفر به شهادت رسیدند.

آیت‌الله خمینی بعد به ترکیه تبعید شد، و آن‌جا در معیت فرزند ارشدش سیدمصطفی یک سال در بند بود، و بر اثر تظاهرات دانشجویان ایرانی در خارج و حتی در ترکیه، و فشار مجامع بین‌المللی، ترکیه از قبول آیت‌الله خمینی در بند معذرت خواست و حضرت آیت‌الله خمینی به نجف اشرف، عراق منتقل شدند، و از آن‌جا مبارزات مردم ایران را ضد رژیم استبدادی شاه رهبری می‌کنند. مرجع خمینی هم‌چنین مظهر مبارزه با صهیونیسم و اهداف فاشیستی اسرائیل در خاورمیانه است و همیشه مردم را در مبارزه علیه اسرائیل و دفاع از انقلاب فلسطین دعوت کرده است.

استاد انیس در آخر سخنش به شهادت سیدمصطفی اشاره کرد، که رژیم ایران برای خاموش کردن این مبارزه و ضربه به مرجع عالی قدر شیعه، دست به چنین عملی زده است. و بدون شک، وجود چنین فرزند برومندی در کنار پدری مبارز و تبعیدی، نعمتی بزرگ بوده است و فقدان ناراحت کننده است و سپس از خدا برای آیت الله خمینی صبر و سلامت مسئلت کرد، و پیروزی او را در مبارزات حق طلبانه اش خواستار شد.

آن گاه عریف احتفال، مجدداً عباراتی حماسه انگیز گفت و سخنران دوم، استاد عبدالمجید صالح را به منبر دعوت کرد. عبدالمجید صالح، با عباراتی شیوا و هیجان انگیز در فلسفه شهادت، سخن گفت و شهادت بزرگان شیعه، از حسین(ع) را تا شهادت دکتر علی شریعتی و شهادت سیدمصطفی خمینی همه را حلقه هایی از یک زنجیر طولانی تکامل و مبارزه در راه حق و عدالت به شمار آورد، آن گاه به جنوب لبنان اشاره کرد و ظلم و جنایتی که بر آن می رود، هجوم اسرائیل، توطئه سیاستمداران و صدها هزار آواره بدبخت در آستانه زمستان، بی مسکن و بدون ابتدایی ترین وسایل حیات، جنوب خون آلود، جنوب زجر کشیده، جنوبی که اکثریتشان را شیعه تشکیل می دهد و منطقه تاریخی جبل عامل در آن قرار دارد، جبل عاملی که مهد علم و تمدن شیعه بوده است، سرزمین ابوذر غفاری، سرزمین علمای بزرگ، خاک مقدسی که خون های زیادی را در سینه خود جای داده است، سرزمینی که هجرت نمی شناسد جز به دو صورت:

1- هجرت به سوی خدا ۲- هجرت به سوی شهادت!... از ایران تا نجف و جنوب لبنان همه جا کربلاست، و از شهدای جنوب

لبنان تا سیدمصطفی خمینی و دکتر علی شریعتی همه حلقه‌های یک زنجیرند... و بالاخره، سخنران، کلام خود را با فاتحه‌ای به روح شهید خاتمه داد. آن‌گاه عریف احتفال، ضمن توجه به درد و ستمی که بر جنوب می‌رود، و تشویق مردم به مقاومت و مبارزه، سخنران سوم، شیخ محمد یعقوب را معرفی کرد و شیخ در میان هیجان بیش از حد مردم به منبر رفت .

شیخ محمد یعقوب، بعد از سلام و صلوات و فاتحه، در بزرگداشت سیدمصطفی خمینی و بخصوص مبارزات پی‌گیر مرجع شیعه، حضرت آیت‌الله خمینی مطالبی بیان داشت، و نقش تاریخی رسالت و زنجیر تکاملی مبارزه و شهادت را از اول تاریخ تا به امروز تشریح کرد، و با یاد بزرگداشت دکتر علی شریعتی و بعد سیدمصطفی خمینی، رابطه بین مردم ایران و شیعیان لبنان را اعلام داشت . سپس به جنوب خونین اشاره کرد، و به فداکاری شهادت فداییان امل در جنوب در مقابل اسرائیل و کتائب، برای حفظ کرامت و شرف شیعه، و برای دفاع از جبل‌عامل، ضدظلم و صهیونیسم و امپریالیسم . . .

آن‌گاه خطاب به مرجع خمینی گفت: از جنوب خونین، از میان شیعیان فلک‌زده و آواره، به تو که مرجع شیعیان هستی خطاب می‌کنم و طلب کمک می‌نمایم که سرنوشت خونین این مردم ستم‌کشیده را فراموش نکنی . . .

سخنرانی مفصل شیخ محمد یعقوب آن‌قدر هیجان‌آمیز و حماسه‌انگیز بود که چندین بار جمعیت انبوه حسینی به شدت ابراز احساسات کردند و حتی بی‌اختیار کف زدند و گاه‌گاهی از گوشه و کنار

فرياد الله اكبر بلند مي شد و گروهی ديگر سرودي هيجان انگيز مي خواندند، شور و هيجان همه شنوندگان را بي تاب کرده بود، عدهاي اشک مي ريختند، دسته اي کف مي زدند، گروهی فرياد مي کشيدند. سالن بزرگ حسيني مي لرزيد و در مردم حالي به وجود آمده بود که کاملاً بي سابقه بود .

سپس شيخ سلمان مجدداً قرآن خواند و جلسه تاريخي بزرگداشت شهيد سيدمصطفي خميني به پايان رسيد .
آن چه در اين احتفال بزرگ قابل ذکر است، آگاهي جوانان حرکت محرومين از رویدادهای ايران و علاقه آنها به سرنوشت مردم ستم دیده ايران و ابراز هم دردي و هم بستگي مبارزاتي بين شيعيان لبنان و مردم ايران بود، و بخصوص تجليل زايدالوصف از مرجع خميني (که در لبنان ناشناخته بود)، و شناخت عمق تأثير دکتر علي شريعتي در افکار و قلوب جوانان روشنفکر و مسلمان لبنان .

ژانويه ۱۹۷۸

خدایا، در دنياي انسان ها، آدمي بزرگ تر و کامل تر و بهتر از علي(ع) نمي شناسم، ولي حتي او را در مبارزات حيات پيروزي نبخشيدی و حکومت عدل و دادش را زير تازيانه هاي ظلم، ستم و فساد معاويه خرد کردی، و اجازه ندادی که نهال عدل و آزادي و انسانيت بشکفتد، و حکومت حق لااقل به دست علي بر ظلمت کفر، جهل و ظلم پيروز

گردد... هیهات من چه می‌گوییم؟ چه انتظار بی‌جایی دارم؟ چه آرزوهای شگفت، چه ادعاهای عجیب!

مگر محمد(ص) پیروز شد؟ با آن رسالت خدایی، با آن همه فداکاری‌ها و بعد از آن همه مبارزات سخت و پیروزی‌های خیره‌کننده بالاخره به کجا رسید؟ مگر نه این‌که قلدران و ستمگران آمدند و به نام محمد(ص) حکومت‌هایی ظالمانه نظیر قیصر و کسری به پا کردند، و بهترین و ارزنده‌ترین نمونه‌های مکتب محمد(ص) را به خاک و خون کشیدند؟

حسین، سرور شهیدان، بهترین میوه باغ رسالت و امامت، این چنین ظالمانه به خاک و خون غلطید زیرا شخصیت پاک و انسانی او برای نظام جبار و فاسد و ظالم یزید قابل هضم نبود.

در طول تاریخ دراز و پردرد شیعه، مدام شاهد قربانی شدن بهترین میوه‌های تکامل و ارزنده‌ترین آزادمدان اجتماع بوده‌ایم. و امروز نیز، صحنه پرشوری از نبرد حق و باطل در مقابل ما قرار دارد، که قهرمانان حق و عدالت در این معرکه خونین، فداکاری‌ها می‌کنند و افتخارات بزرگی کسب می‌نمایند... اما
اما می‌توان انتظار داشت که ما پیروز شویم و همای پیروزی بر ما سایه بیفکند، و دیو ظلم و کفر به زانو درآید، و عدل و عدالت بر اجتماع دامن بگسترده، و پرچم پرافتخار علی(ع) که با خون پاک حسین(ع) رنگین شده است بر فراز تاریخ به اهتزاز درآید؟ هیهات!
من چنین امیدی ندارم، زیرا تاریخ و فلسفه و واقعیت غیر از این نشان می‌دهد. ما به پیش می‌تازیم، تا عروس شهادت را در آغوش بگیریم نه به امید آن که پیروز شویم.

ما مبارزه می‌کنیم، تا در قربان‌گاه عشق، عالی‌ترین تجلی
فداکاری و پرستش را عملاً نشان دهیم نه آن‌که دست‌آوردهای مادی
حیات، ما را فریفته باشد.

ما به سوی خدا می‌رویم تا از همه فرآورده‌های مادی عالم
بی‌نیاز گردیم، نه آن‌که خدا را وسیله رسیدن به مصالح شخصی خود
کنیم.

بنابراین در کشمکش زندگی، به سوی پیروزی چشم ندوخته‌ام
و به هیچ کس امیدی نداشته‌ام و هیچ‌گاه سعی نکرده‌ام که پاکی و
لطف قلبی خود را، فدای پیروزی و نجات کنم.

منی که از همه چیز گذشته‌ام و حتی امید خود را از پیروزی
قطع کرده‌ام، دیگر دلیلی ندارد که در برابر نظام‌ها و قدرت‌ها، فشارها،
تهدیدها و تطمیع‌ها به زانو درآیم، من از همه چیز آزاد شده‌ام و پاکی و
لطف خود را به هیچ‌چیز حتی به نجات و پیروزی نمی‌فروشم.

خدایا، تو مرا در امتحانات زیادی پیروز کرده‌ای و موفقیت‌های
درخشان بخشیده‌ای و از بین اعداد کثیری، مرا امتیاز داده‌ای . . .

اما به یاد دارم که قبل از امتحان، همیشه در ترس و وحشت
غوطه خورده‌ام، حتی در درس‌ها و امتحاناتی که راستی قوی و برتر
بوده‌ام و بدون شک بر دیگران امتیازات زیادی داشته‌ام، اما حتی در آن
امتحانات از ترس و وحشت خالی نبوده‌ام، ترس از لغزش، وحشت از
خطا، خوف از قضا و قدر و شانس بد. حتی به یاد دارم در مواقعی که،
برتری و امتیاز من حتمی و قطعی بود و انتظار پیروزی‌های درخشانی را
داشتم، در همان حال، بیش‌تر می‌ترسیدم زیرا یک خطای کوچک،
باعث سقوط من از اوج عظمت و امتیازات فکری می‌شد و سخت

ناراحت‌کننده و کشنده و برای من غیرقابل تحمل... و همین ترس و وحشت، پیروزی بعدی را مطبوع و لذت‌بخش می‌کرد. در معرکه زندگی نیز، به امتحانات بسیار سختی برخورد کردم، که از ترس فارغ نبود و در اکثر آن‌ها پیروزی‌های درخشانی کسب کردم، و به‌نظر من سخت‌ترین امتحان زندگی من، دوره دو ساله جنگ (۹۱) و بزرگ‌ترین پیروزی من پایداری و ثبوت من در راه حق و تحمل همه رنج‌ها و شکنجه‌ها، خطرهای و پیروزشدن بر همه موانع شر و فساد، ظلم و کفر و جهل بود. این امتحان سخت با پیروزی من به پایان رسید، درحالی‌که هیچ‌گاه بر پیروزی خود امیدی نداشتیم، و حتی لحظه‌ای به حیات خود مطمئن نبودم... اما اکنون می‌ترسم که خدای بزرگ، مرا برای امتحان بزرگ‌تری آماده می‌کند، تا اگر ریشه غروری، در وجود سوخته‌ام سبز شده است بسوزد، و یا اگر ذره‌ای خودخواهی آسمان روح فداکارم را مکدر کرده است صاف گردد، و یا اگر خواهشی زمینی، مادون عشق و پرستش در دلم موج می‌زند، به‌کلی نابود شود. . . .

من از این امتحان سخت خدایی می‌ترسم، از لغزش، خطا و تقصیر می‌ترسم، از قضا و قدر می‌ترسم و به خدا پناه می‌برم. خدایا من چه هستم؟ من کیستم؟ من چرا آمده‌ام؟ چرا زنده‌ام؟ از حیات چه می‌خواهم؟ درویشی شوریده، دل‌سوخته، دل‌شکسته، ناامید از دنیا، تنها و تنها و تنها آن‌جا که خطر مرگ همچون باران می‌بارد، به استقبال مرگ می‌روم، در دریای مرگ شنا می‌کنم، و به امید شهادت لحظه‌شماری می‌نمایم.

آن‌جا که افتخارات را تقسیم می‌کنند، آن‌جا که مصالح و منافع مطرح می‌شود، آن‌جا که همه رقصان و پای‌کوبان، پیروزی را جشن

مي گيرند، من حضور ندارم، يکه و تنها به گوشه‌اي مي خزم و با خدای خود و اشک، خلوت مي کنم، نه انتظاري به پيروي دارم، نه اميدي به عطاها و بخششها، منفعتها و مصلحتها، و نه ترسي از مرگ و شکست و نه ناراحتي از بدنامي و هجوم و تهمت و دروغ . . .

زندگي در نظرم مسخره مي آيد، چه پيروي هائيش و چه شکست هائيش، چه حياتش و چه مماتش! چه ناراحتي هائيش و چه دلخوشي هائيش! چه اميد بستن به آرزوها و چه ترس از قضا و قدر... همه و همه در نظرم مسخره مي آيد به هيچ چيز و هيچ کس دلخوشي ندارم، از هيچ چيز و هيچ کس اميد و انتظاري ندارم، از هيچ چيز و هيچ کس وحشتي ندارم. فقط به خاطر وظيفه برمي خيزم، به خاطر وظيفه غذا مي خورم، به خاطر وظيفه مي خوابم، به خاطر وظيفه مي جنگم، به خاطر وظيفه مبارزه مي کنم، به خاطر وظيفه حرف مي زنم، به خاطر وظيفه زندگي مي کنم... والّا حيات بر من سخت سنگين و غير قابل تحمل بوده است .

شاید من مرده‌ام، روح کشته‌ام، سنگ و جامدم، از حيات و ممات دست شسته‌ام و فقط به خاطر وظيفه متحرکم .

چه ترور و وحشتی؟ چنان سایه زور و ظلم و وحشت بر منطقه
سیطره افکنده است که جای تصور نیست! چقدر وحشتناک است که
شب و روز در انتظار مرگ زیستن، اخبار وحشتناک شنیدن، هر لحظه
منتظر مسلحی با گلوله آتشین در قتل بودن؛ در هر راهی، در پیچ هر
جاده‌ای، زیر هر درختی، در زاویه هر خانه‌ای در انتظار کمین دشمن
بودن، از هر صدایی از جا پریدن، از هر تازه‌واردی وحشت کردن. از هر
حرکت غیرمترقبه‌ای لرزیدن، از هر نقطه سیاهی، از هر صدای غریبی،
از هر نگاه ناآشنایی وحشت کردن . . .

25 ژانویه ۱۹۷۸

بط را ز طوفان چه باک؟

دیروز مسئول امن‌توره (۹۲) در جنوب لبنان به مؤسسه (۹۳) آمد و مرا
به کناری کشید و گفت: از طرف رهبری مقاومت فلسطین مأمور شده‌ام
که جان تو را محافظت کنم. لذا می‌خواهم سه جنگنده فلسطینی را،
برای تو بفرستم که همیشه حتی در ماشین در کنار تو باشند و از تو
حراست کنند .

گفتم: مگر چه خبری رسیده است؟

گفت: تقریرهای امنیتی، حاکی از این است که دشمنان در
کمین قتل تو نشست‌اند و جان تو در خطر حتمی است و چنین
حادثه‌ای برای مقاومت فلسطین سنگین و غیرقابل تحمل است و من
در قبال رهبری مقاومت برای حفاظت تو مسئولیت دارم .

از او تشکر کردم و گفتم :

- خدای بزرگ نگهبان من است .

و او این کلام را رد کرد و مسئولیت خود را تکرار نمود و بالاخره گفتم که جوانان امل زیادند و در صورت ضرورت از من حفاظت خواهند کرد و باز هم تشکر کردم .

عجبا! اینان مرا تهدید به مرگ می کنند؟ کسی که در آغوش مرگ غوطه می خورد، و از لطف و آرامش مرگ خرسند است .
من زاده غم و دردم، در دریای درد غوطه می خورم و زیر کوهی از غم فشرده می شوم و مدام در آتش حرمان و محرومیت می سوزم، از دنیا و آنچه در آن است احساس بیگانگی می کنم .

4 فوریه ۱۹۷۸

از ته دل فریاد می زنم، ولی کسی فریاد مرا نمی شنود. دنیا را به مبارزه می طلبم و یک تنه به جنگ عالم می روم، وجود خود را به آتش می کشم. خون خود را بر زمین می ریزم تا شاید کسی به هوش آید، تا مگر وجدانی بیدار شود، یا گوش ضمیری فریاد استغاثه مرا بشنود. ولی افسوس که مصالح مادی، و حب حیات و منافع شخصی همه را به زنجیر کشیده است. جبر تاریخ، همه را اسیر و زبون نموده است. دلداده‌ای می خواهم که بر همه هستی قلم سرخ بکشد، و از همه

زنجیرها و اسارت محاسبه‌ها و ترس‌ها و علایق دنیوی آزاد گردد،
یکپارچه آتش شود، عشق شود، فریاد شود، مبارزه شود، شمشیر شود،
برنده شود، شیر شود و در کام شهادت فرو رود، و پرچم خونین سعادت
انسان اسیر را، از نسلی به نسل دیگر ارمغان دهد .

من بیگانه‌ام، همه مردم مرا عجیب می‌یابند، افکار مرا، عشق
سوزان مرا، فداکاری مرا، گذشت مرا، صبر و تحمل مرا، درد و غم مرا،
شجاعت مرا، و به خطر رفتن مرا عجیب می‌یابند، با خود می‌گویند
راستی که فلانی آدم عجیبی است راستی که از ما بیگانه و اجنبی است!
و فکر می‌کنند که این خاصیت‌ها نتیجه بیگانه‌بودن است و کم و بیش
انتظار دارند که هر اجنبی دیگری دارای چنین خواصی باشد و خدا را
تسبیح می‌کنند که این چنین آدم‌های غیرطبیعی و عجیب خلق کرده
است .

راستی که من، از همه چیز و همه کس بیگانه‌ام، عاجز و
دردمند، سر به جیب تفکر فرو می‌برم، و از همه دنیا می‌گریزم و با
شتاب تمام، به اقصی نقطه وجود پناه می‌برم که انیس دیگری جز قلب
شکسته‌ام نداشته باشم، جز ضربان قلبم چیزی نشنوم، و آه سوزان مرا
جز قلب من جواب نگوید و فریاد عصیان من جز بر قلبم منعکس
نشود .

خدایا با یک دنیا آرزو قدم به این سرزمین گذاشتم، آرزوهای پاک، آرزوهای مقدس، آرزوهای خدایی که هیچ رنگی از خودخواهی و کوتاه‌نظری نداشت. آرزو داشتم که در راه انقلاب فلسطین جانفشانی کنم، و جان خود را وثیقه آزادی فلسطین قرار دهم.

آرزو داشتم که با پای پیاده به قدس سفر کنم و آن‌جا خدای بزرگ را سجده کرده و از لطف و رحمتش سپاسگزاری کنم.

آرزو داشتم که در راه عدل و عدالت مبارزه کنم و یار و یاور محرومین و بینوایان و دل‌شکستگان باشم.

آرزو داشتم که پرچم علی را بر فرق زمین بکوبم، پرده‌های چرکین و سیاه تهمت و حسد، حقد و دروغ، کینه و تزویر را که ستمگران تاریخ بر روی علی کشیده‌اند پاره کنم و وجود پاک و درخشانش را با افتخار و عشق به تشنگان حقیقت و عدالت بنمایانم و انسانیت را در راه کمال، به دور شمع وجودش جمع کنم، و در برخورد با مشکلات سخت و طاقت‌فرسا، در حیاتی که سراسرش امتحان و غم، درد و مصیبت است از اراده بلندش طلب همت نمایم، و در روز قیامت، آن‌جا که دستم از همه چیز کوتاه است برای اثبات صدق و عشق و ایمان خود، علی را به درگاه خدا به شفاعت آورم.

آرزو داشتم که در معرکه‌های سخت و طوفان‌زای حوادث، در نبرد مرگ و زندگی بین حق و باطل، پرچم خونین حسین را به دوش بکشم و با فداکردن هستی خود یک حلقه به زنجیر دراز شهدای راه حق بیفزایم و انسانیت را یک قدم به کمال نزدیک‌تر کنم.

آرزو داشتم که مدینه فاضله‌ای به وجود آورم که بر آن عدالت سایه افکند، چشمه عشق و محبت، سرزمین سینه‌های پاک انسان‌ها را آبیاری کند، حقد و حسد، تهمت و کفر، جهل و ظلم از زمین رخت بریندد.

چه زیباست توکل به خداکردن و در میان طوفان‌ها با اطمینان قلب پرواز نمودن و در عمق گرداب‌های خطرناک عاشقانه غوطه‌خوردن، و در معرکه حیات و ممات بی‌پروا به آغوش شهادت رفتن و در قربان‌گاه عشق همه وجود خود را به قربانی خدا دادن، و از همه چیز خود گذشتن و به آزادی مطلق رسیدن.

چه زیباست در راه معشوق، تحمل درد و رنج کردن، زیر سنگ‌های آسیاب حیات خردشدن، در دریای غم فرورفتن، به خاطر حق متهم شدن، و نفرین و لعنت شنیدن، و از همه جا رانده و از همه کس مطرود شدن.

چه زیباست که به ارزش‌های خدایی ملتزم ماندن و به خاطر خدا رنج بردن و به خاطر حق پافشاری کردن و زیان دیدن، و از همه چیز خود صرف‌نظر کردن و فقط و فقط به خدا اندیشیدن و به سوی خدا رفتن.

چه زیباست شمع‌شدن و سوختن و راه را روشن کردن و کفر و جهل را به مبارزه طلبیدن و هیولای ظلمت را به زانو درآوردن و وجود خود را شرط اساسی برای پیروزی نور بر ظلمت کردن.

چه زیباست که فقط با خداماندن و از همه عالم بریدن، مطرود همه مردم‌شدن، به کلی تنهاماندن و هیچ پناه‌گاهی جز خدانداختن و

به کلي از همه جا و همه کس نااميد شدن و هيچ اميدي و آرزويي و روزنه نوري جز خدا نداشتن .

چه زيباست مرگ را در آغوش کشيدن و به ملاقات خدا شتافتن، و بر همه مظاهر وجود مسلط شدن، و بر همه عالم و قوانين دنيا حکومت کردن و جبر تاريخ را به خاک کشيدن، و مسير تاريخ را دگرگون کردن، و شيطان قوي پنجه و سخت جان را شکست دادن، و زيبايي انسان را در بزرگ ترين تجلي تکاملي خود نشان دادن .
خدایا، زندگي طوفاني ما را چه کسي مي داند؟ و لحظات سنگين و خطير و مرگبار ما را چه کسي احساس مي کند؟ هر لحظه موجوديت ما در خطر نيستي و زوال است، هر روز خبري وحشت انگيز و رقت بار فرا مي رسد، از هر طرف توطئه اي و دسيسه اي عليه ما در جريان است. از هر گوشه و کناري اتهام و تهمت و خدعه و تزوير ديده مي شود، افق تاريخ، آينده مبهم و اميدها قطع شده است، از هيچ کس و هيچ جا انتظار کمک نمي رود، دوستان ما را ترک کرده، دسته دسته براي کار و رفع معاش به کشورهاي خارجي پناه مي برند، محافظه کاران سجاده خود را برگرفته به گوشه مسجد خزيده اند و براي تبرئه خود و توجيه فرار از مبارزه، عذرهاي بدتر از گناه مي آورند، فدائيان از جان گذشته ما نيز خسته و گرسنه و درمانده و پژمرده و مأیوس شده اند و از هر طرف مورد هجوم و تهمت و خطر و مرگ و نابودي قرار گرفته اند...
راستي چه ظلم بزرگي! چه جنايت عظيمي! چه سرنوشت دردناکي! چه آينده مبهم و تاريخي!

آرزويي در ميان غلغله مبارزات متولد شد و با خون شهدا آبياري گرديد و گاه گاهي نسيم اميد بر آن وزيد و عطر سعادت و

پیروزی از آن به مشام رسید... اما تاریخ نشان می‌دهد که، سرنوشت در دناک ۱۴۰۰ ساله شیعه محال است که تغییر پیدا کند و مسیر جدیدی بیافریند، قضا و قدر، امر داده است که شیعه، همیشه در مبارزه دائم ضد ظلم و ستم، زیر چرخ‌دنده‌های نظام‌های شیطنی خرد شود، در آتش حقد و کینه، نفرت و انتقام، اکثریت جاهل و مغرض و مصلحت‌طلب بسوزد، در طوفانی از سختی و اتهام، خطر و تهمت و ظلم و یأس گرفتار شود، در گردابی از بلا و مصیبت، شکست و درد، رنج و غم اسیر گردد و هیچ راه نجاتی برای او جز شهادت باقی نماند و هیچ آرزویی جز لقاء پروردگار در دل آن‌ها نروید و هیچ انتظاری جز درد، غم و مصیبت، دل‌های پژمرده آن‌ها را پر نکند.

10 فوریه ۱۹۷۸

هنوز چشم به دنیا نگشوده بودم که با طوفان‌های سخت زندگی روبه‌رو شدم. در تلاش بقا سخت به تکاپو پرداختم. چُست و چالاک در فراز و نشیب حیات، پستی‌ها و بلندی‌ها را طی می‌کردم. از گرداب‌های خطرناک خود را نجات می‌دادم، با امواج سهمگین خطر، دست و پنجه نرم می‌کردم و می‌خواستم که ساحل نجاتی بیابم و لحظه‌ای بیاسایم،

آرزو داشتم که تخته پاره‌ای بیابم و بر آن بیاویزم و راه خود را به ساحل نجات هموار کنم .

طوفان‌های سخت همچون پرکاه مرا از این طرف به آن طرف پرتاب می‌کرد و من نیز سعی داشتم که تعادل خود را حفظ کنم و دستخوش سقوط نشوم .

در حیات خود، لحظه‌ای نیافتم که در آرامش و اطمینان خاطر بیاسایم، با خیال آسوده، به تماشای زیبایی‌های عالم بپردازم و از غروب آفتاب، بی‌دغدغه خاطر لذت ببرم و با دقت کافی، به سیر و سیاحت ستارگان آسمان بپردازم. بدون ترس و وحشت، تا کرانه‌های بی‌نهایت تا وری کهکشانشان پرواز کنم و با قدرت و شجاعت، از گردونه فلک بالا روم. با دلی آرام و روحی آسوده به ملاقات پروردگار خویش نایل آیم .

در حیات خود هیچ‌گاه امنیت نداشته‌ام، اطمینان خاطر نیافته‌ام، خانه و مأوای مستقل پیدا نکرده‌ام، پناه‌گاهی نجسته‌ام و اطمینان و استقراری نداشته‌ام .

لذا خواستم که امنیت و اطمینان و استقرار خود را از اشیای مادی بردارم و بر عشق و محبت تکیه کنم و استقرارگاهی در خانه دل بنا کنم، و امنیت و اطمینان خاطر خود را در بعدی بالاتر از ابعاد عادی زندگی جست‌وجو کنم، به عشق درآویزم که در خلال طوفان‌ها و گرداب خطرها، باقی و پایدار است و حتی با مرگ زائل نمی‌شود .

(آرزو داشتم) یتیمی با چشم اشک‌آلود به خواب فرو نرود، ناله دردمندی در نیمه‌های شب، سکوت ظلمت را نشکافد، آه سوزانی از سر ناامیدی به آسمان نرود .

آرزو داشتم که تجلی صفات خدایی را در همه جا و همه کس
بینم، جمال و جلال، کمال و علم، خلاقیت و عشق، محبت و اخلاص و
انسانیت را مدار زندگی بیابم .

آرزو داشتم که شمع باشم، سر تا پا بسوزم و ظلمت را مجبور به
فرار کنم. به کفر، جهل و طمع اجازه ندهم که بر دنیا سیطره یابند .

آرزو داشتم، چه آرزوهای دور و درازی، چه آرزوهای طلایی که
احساس می‌کنم همه‌اش خاک شده. اکنون ناامید و دل شکسته، دست
از آرزوهایم برداشته، تسلیم قضا و قدر شده‌ام .

فقیر، بدبخت و بینوا، دل بر مرگ نهاده‌ام و فهمیده‌ام که در
خلال این تاریخ دراز پردرد، هزاران هزار همچو منی آرزوهای بلند به
سر داشته‌اند و همه پس از تجارب تلخ به خاک رفته‌اند، من نیز بهتر و
بلندپایه‌تر از آنها نیستم و ادعاهای گزاف نباید پیروانم و نباید
انتظارات بی‌جا داشته باشم .

اکنون، حیات آن قدر در نظرم پست شده که به خاطر جان خود
یا هستی همه دنیا حاضر نیستم حقی را زیر پا بگذارم یا دانه‌ای را به
زور از موری بستانم یا در ادای کلمه حق از مرگ یا چیزی یا کسی
وحشت کنم. بلکه دست از جان شسته، خود به پیشباز حوادث آمده‌ام و
همه هستی خود را خالصانه تقدیم کرده‌ام .

امروز عده‌ای از پدران و مادران، از قریه‌های مرزی جنوب به مدرسه آمدند تا بچه‌های خود را بیرون ببرند. سؤال شد، گفتند که افسران اسرائیلی به آن‌ها تأکید کرده‌اند که هر کس فرزندی در مؤسسه جبل عامل دارد بیرون ببرد، زیرا اسرائیل مدرسه را بمباران خواهد کرد، و از این جهت خوف و وحشتی زائدالوصف پدران و مادران را فراگرفته است و پریشان و نگران دسته‌دسته به مدرسه آمده، بچه‌های خود را می‌برند .

آیا اسرائیل مدرسه را بمباران خواهد کرد؟

مدرسه جبل عامل، پایگاه حرکت محرومین و امل، چشمه جوشان عشق و فداکاری، سرچشمه ایمان و اسلام حقیقی و ارزش‌های خدایی، مدرسه‌ای که بیش از ده استاد و دانشجو تا به حال شهید داده است، مدرسه‌ای که مورد هجوم دشمنان قرار گرفته و با فریاد الله‌اکبر، زیر رگبار گلوله، راکت‌ها و خمپاره‌ها جنگیده و شرافت‌مندان از موقعیت خود دفاع کرده، مدرسه‌ای که پایگاه شیعه در جنوب لبنان است، مدرسه‌ای که خانه امام موسی رمز طایفه است، مدرسه‌ای که دژ شکست‌ناپذیر شیعه به شمار می‌رود . . .

با این صفات بعید نیست که اسرائیل، مدرسه را بمباران کند و شاگردان بی‌گناه را، به خاک و خون بکشد. من در مدرسه مانده‌ام و می‌خواهم بمانم، تا اگر هجومی صورت گرفت با شاگردانم به شهادت برسم .

بگذار اسرائیل مدرسه مرا به خاک و خون بکشد، من تصمیم گرفته‌ام که با قدرت ایمان و فداکاری و با قاطعیت شهادت، کابوس

وحشت را به زانو درآورم و اژدهای مرگ را رام کنم. باشد که در تاریخ شیعه حسینی، برگ رنگینی از افتخار رسم کنم .

تکیه بر عشق و استقرار در خانه دل، امید و آرزویی ملکوتی بود. تدبیری عقلایی، زیرکانه که روح مضطرب و ناآرام مرا، از تشویش نجات می‌داد. و برای من امنیتی در بعد عشق و روح، مستقل از جسد و مسکن به وجود می‌آورد. اما افسوس که خدای بزرگ به این امنیت و آرامش، حتی در بعد عشق و روح هم، رضایت نداد و نخواست که دل من بر عشق خانه بگیرد. و یا دلی استقرارگاه عشق سوزان من گردد، و از این طریق امنیت و آرامشی برای من تأمین شود. به هر کسی که دل باختم، عشق مرا تحمل نکرد و روح سرگشته مرا آرامش نداد و قلب شیفته مرا استقرار نبخشید .

از عشق و آرامش نیز گذشتم. از همه دلبستگی‌های شخصی و لذات فردی صرف نظر کردم. خواستم قلب خود را، با مبارزه در راه عدالت و گسترش ارزش‌های خدایی آرامش بخشم، خواستم که خود را با عشق خدایی و پیروزی نور بر ظلمت و شکست طاغوت‌ها و آزادی بشر از زنجیر اسارت، و سعادت انسان‌ها خوشحال کنم. خواستم از ابعاد خواهش‌ها و آرزوهای عادی بشری بیرون آیم و رخت بخت خویش را بر سراپرده ملکوتی بارگاه خدا بگسترانم. از همسر خویش و جگرگوشه‌هایم گذشتم و همه را به دست تقدیر سپردم. تا مگر یتیمان و دردمندان را کمک کنم. کوه غم و دریای درد را بر دلم پذیرفتم تا شاید غم‌ها و دردهای بینوایان را درمان کنم. حرمان و محرومیت و تنهایی را بر خود پذیرفتم تا قلبی از حرمان نسوزد و روحی از تنهایی پژمرده نشود. و آه دردمندی، در دل شب سکوت ظلمت را نشکافد .

خدا بود و دیگر هیچ نبود

خدا بود و دیگر هیچ نبود، خلقت هنوز قبای هستی بر عالم نیاراسته بود، ظلمت بود، جهل بود، عدم بود، سرد و وحشتناک، و در دایره امکان، هنوز تکیه‌گاهی وجود نداشت. خدا کلمه بود، کلمه‌ای که هنوز القاء نشده بود، خدا خالق بود، خالقی که هنوز خلایقش مخفی (۹۴) بود، خدا رحمان و رحیم بود ولی هنوز ابر رحمتش نباریده بود، خدا زیبا بود، ولی هنوز زیبایی‌اش تجلی نکرده بود، خدا عادل بود ولی عدلش هنوز بروز ننموده بود، خدا قادر و توانا بود ولی قدرتش هنوز قدم به حوزه عمل نگذاشته بود، در عدم چگونه کمال و جلال و جمال خود را بنمایاند؟ در سکوت چگونه کلمه زاییده شود؟ در جمود چگونه خلایق و قدرت تظاهر کند؟ عدم بود، ظلمت بود، سکوت و جمود و وحشت بود.

اراده خدا تجلی کرد، کوه‌ها، دریاها، آسمان‌ها و کهکشان‌ها را آفرید، چه انفجارها، چه طوفان‌ها! چه سیلاب‌ها! چه غوغاها که حرکت اساس خلقت شده بود و زندگی باشور و هیجان زائدالوصفش به هر سو می‌تاخت. درخت‌ها، حیوان‌ها و پرنده‌ها به حرکت درآمدند. جلال، بر عالم وجود خیمه زد و جمال، صورت زیبایش را نمایان ساخت، و کمال، اداره این نظام عجیب را به‌عهده گرفت. حیوانات به جنب و جوش و پرندگان به آواز درآمدند، و وجود نغمه شادی آغاز کرد و فرشتگان سرود پرستش سر دادند.

آن‌گاه، خدا انسان را از «حَمَاءِ مَسْتُون» (۹۵) آفرید و او را بر صورت خویش ساخت، و روح (۹۶) خود را در او دمید و این خلقت عجیب را در میان غوغای وجود رها ساخت .

انسان، غریب و ناآشنا، از این همه رنگ‌ها، شکل‌ها، حرکت‌ها و غوغاها وحشت کرد، و از هر گوشه به گوشه‌ای دیگر می‌گریخت، و پناه‌گاهی می‌جست که در آن با یکی از مخلوقات هم‌رنگ شود و در سایه جمع استقرار بیابد و از ترس تنهایی و شرم بیگانگی و غیرعادی بودن به درآید .

به سراغ فرشتگان رفت و تقاضای دوستی و مصاحبت کرد، همه با سردی از او گذشتند و او را تنها گذاشتند و در جواب الحاح پرشورش سکوت کردند. این انسان وحشت‌زده و دل‌شکسته با خود نومیدانه می‌گفت: مرا ببین، یک لجن خاکی (۹۷) می‌خواهد انیس فرشتگان آسمان شود! و آن‌گاه با عتاب به خود می‌گفت: ای لجن چطور می‌خواهی استحقاق هم‌نشینی فرشتگان را داشته باشی؟ و سرشکسته و خجل، گریخته در گوشه‌ای پنهان شد، تا کم‌کم توانست بر اعصاب خود مسلط شود و از زاویه خجلت، بیرون آید و برای یافتن دوست به مخلوقی دیگر مراجعه کند .

پرنده‌ای یافت در پرواز، که بال‌های بلندش را باز می‌کرد و به آرامی در آسمان‌ها سیر می‌نمود، خوشش آمد و از این‌که این پرنده توانسته خود را از قید زمین خاکی آزاد کند شیفته شد، اظهار محبت کرد و تقاضای دوستی نمود و گفت: آیا استحقاق دارم که هم‌پرواز تو باشم؟ اما پرنده جوابی نداد و به آرامی از او گذشت و او را در تردید و ناراحتی گذاشت و او افسرده و سرافکنده با خود گفت: مرا ببین که از

لجن خاکی ساخته شده‌ام ولی می‌خواهم از قید این زمین خاکی آزاد
گردم! چه آرزوی خامی! چه انتظار بی‌جایی! به حیوانات نزدیک شد، هر
یک بلاجواب از او گذشتند و اعتنایی نکردند، خود را به ابر عرضه کرد و
خوش داشت همراه تکه‌هایی ابر بر فراز آسمان‌ها پرواز کند، اما ابر نیز
جوابی نداد و به آرامی گذشت، به دریا نزدیک شد و طلب دوستی کرد،
اما دریا با سکوت خود طلب او را بلاجواب گذاشت، او دست به دامن
موج شد و گفت: آیا استحقاق دارم که همراه تو بر سینه دریا بلغزم. از
شادی بجوشم و از غضب بخروشم، و بر چهره تخته‌سنگ‌هایی مغرور
سیلی بزنم و بعد تا به ابدیت خدا پیش بروم و در بی‌نهایت محو
گردم؟! اما موج بی‌اعتنا از او گذشت و جوابی نداد، انسان دل‌شکسته و
ناراحت، روی از دریا گردانید و به سوی کوه رفت و از جبروت عظمتش
شیفته شد و تقاضای دوستی کرد. کوه، جبروت کبریایی خود را
نشکست و غرور و جلالش اجازه نداد که به او نگاهی کند، انسان
دل‌شکسته و ناامید سر به آسمان بلند کرد، از وسعت بی‌پایانش
خوشحال شد و با الحاح طلب دوستی کرد... اما سکوت اسرارآمیز
آسمان به او فهماند که تو لجن خاکی استحقاق هم‌نشینی مرا نداری. به
ستارگان رجوع کرد، ولی هر یک بی‌اعتنا گذشتند و جوابی ندادند.
انسان به صحراهای دور رفت و خواست در کویری تنها زندگی کند و
تنهایی خود را با تنهایی کویر هماهنگ نماید و از تنهایی مطلق به‌در
آید، ولی کویر نیز با سکوت سرد و سوزان خود انسان آشفته و مضطرب
را سرگردان باقی گذاشت.

انسان، خسته، روح مرده، پژمرده، دل‌شکسته، وحشت‌زده و
مأیوس، تنها، سر به گریبان تفکر فرو برد، و احساس کرد که استحقاق

دوستي با هيچ مخلوقي را ندارد، او از لجن است، لجن متعفن، از پست ترين مواد و هيچ کس او را به دوستي نمي پذيرد... آن گاه صبرش به پايان رسيد، ضجه کرد، اشک فرو ريخت، و از ته دل فرياد برآورد: کيست که اين لجن متعفن را پذيرد؟ من استحقاق دوستي کسي را ندارم، من پستم، من ناچيزم، من بدبختم، من گناهکارم، من روسياهم، من از همه جا رانده شده ام، من پناه گاهي ندارم، کيست که دست مرا بگيرد، کيست که ناله هاي مرا جواب بگويد؟ کيست که بدبختي مرا ملاحظه کند؟ کيست که مرا از تنهائي به درآورد؟ کيست که به استغائه من لبیک بگويد؟(۹۸)

ناگهان طوفاني به پا شد، زمين به لرزه درآمد، آسمان غريدن گرفت، برق همچون تازيانه هاي آتشين، بر گرده آسمان کوفته مي شد، گويي که انفجاري در قلب عالم به وقوع پيوسته است، صدائي در زمين و آسمان طنين انداز شد، که از هر گوشه و از دل هر ذره و از زبان هر موجود بلند گرديد :

اي انسان، تو محبوب مني، دنيا را به خاطر تو خلق کرده ام، و تو را بر صورت خود آفريده ام، و از روح خود در تو دمیده ام، و اگر کسي به ندائي تو لبیک نمي گويد، به خاطر آنست که هم طراز تو نيست و جرأت برابري و هم نشيني با تو را ندارد، حتي جبرئيل، بزرگ ترين فرشتگان، قادر نيست که هم طراز تو شود، زيرا بالش مي سوزد و از طيران به معراج بازمي ماند .

اي انسان، تنها تويي که زيبائي را درک مي کنی، جمال و جلال و کمال تو را جذب مي کند. تنها تويي که خدائي را با عشق - نه با جبر - پرستش مي کنی، تنها تويي که در تنهائي نماينده خدا شده اي، اي

انسان تنها تویی که قدرت و خلاقیت خدا را درک می‌کنی، تنها تویی که غرور می‌ورزی و عصیان می‌کنی، و لجوجانه می‌جنگی، و شکسته می‌شوی و رام می‌گردی، و جلال و جبروت خدا را با بلندی طبع و صاحب‌نظری خود درک می‌کنی، تنها تویی که فاصله بین لجن و خدا را قادری بپیمایی و ثابت کنی که افضل مخلوقات! تنها تویی که با کمک بال‌های روح به معراج می‌روی، تنها تویی که زیبایی غروب تو را مست می‌کند و از شوق می‌سوزی و اشک می‌ریزی .

ای انسان، خلقت در تو به کمال رسید، و کلمه در تو تجسد یافت، و زیبایی با دیدگان زیبایی تو ظهور کرد، و عشق با وجود تو مفهوم و معنی یافت، و خدایی خود را در صورت تو تجلی کرد. (۹۹)

ای انسان، تو مرا دوست می‌داری و من نیز تو را دوست می‌دارم، تو از منی، و به سمت من بازمی‌گردی. (۱۰۰)

یادداشت‌های ایران

۲۸ بهمن ۱۳۵۷

ای مادر هنگامی که فرودگاه تهران را ترک می‌گفتم تو حاضر شدی و هنگام خداحافظی گفتمی «ای مصطفی، من تو را بزرگ کردم، با جان و

شیره خود تو را پرورش دادم و اکنون که می‌روی از تو هیچ نمی‌خواهم
و هیچ انتظاری از تو ندارم، فقط یک وصیت می‌کنم و آن این که خدای
بزرگ را فراموش نکنی .

ای مادر، بعد از بیست و دو سال به میهن عزیز خود بازمی‌گردم
و به تو اطمینان می‌دهم که در این مدت دراز حتی یک لحظه خدا را
فراموش نکردم، عشق او آن قدر با تار و پود وجودم آمیخته بود که یک
لحظه حیات من بدون حضور او میسر نبود .

خوشحالم ای مادر، نه فقط به خاطر این که بعد از این هجرت
دراز به آغوش وطن برمی‌گردم بلکه به این جهت که بزرگ‌ترین طاغوت
زمان شکسته شده و ریشه ظلم و فساد برافتاده و نسیم آزادی و
استقلال می‌وزد.(۱۰۱)

۲۹ بهمن ۱۳۵۷

بهشت‌زهرای تهران

به مزار شهیدان(۱۰۲)

وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ
يُرْزَقُونَ چه بوستان گلگونی !

هدایای ملتی قهرمان به خدای بزرگ، برگزیدگان شایسته
مردمی. گل‌های سرسبد تاریخ .
مگر ممکن است که ملتی آزاد و مستقل گردد بدون آن که
بهترین عزیزانش را قربانی کند؟

۲۹ بهمن ۱۳۵۷

سلام گرم و عمیق شیعیان لبنان را به ملت قهرمان ایران ابلاغ
می‌کنم پیروزی بی‌نظیر مردم مسلمان ایران، در شکستن طاغوت‌ها و به
زانو کشیدن ابرقدرت‌ها، آن قدر خیره‌کننده و عمیق است که دنیا را به
بهت انداخته، توازن قوا را به هم زده، بر پیکر نظام‌های فاسد و ظالم
لرزه در انداخته و برای محرومین و مستضعفین دنیا بشارت و برکت و
رحمت به ارمغان آورده است .

شیعیان لبنان که سال‌های دراز زیر بمباران‌های اسرائیلی و
دست‌نشانندگان داخلی آن‌ها جان داده‌اند، زیرپنجه استعمار جان
کنده‌اند، و ظلم و فساد آن‌ها را به روز سیاه نشانده است و سرنوشت
تیره و تاریک آن‌ها را فقط معجزه‌های آسمانی می‌تواند درمان کند... و این
معجزه بزرگ امروز رخ داده است، و این انقلاب مقدس اسلامی ایران به
رهبری بلندپایه‌ترین مرجع تقلید شیعیان حضرت آیت‌الله خمینی
است .

شیعیان لبنان، بیش از هر کس دیگری در جهان، با مردم ایران
ارتباط قلبی و اشتراک مکتبی دارند و سرنوشتشان به هم وابسته است.

اگر ایران پیروز باشد، شیعیان لبنان آزاد و آباد زندگی خواهند کرد، و اگر خدای ناکرده به انقلاب ایران گزندی برسد، شیعیان لبنان مثل گذشته در غرقابه توطئه‌های اسرائیلی و امریکایی و سیاست‌بازی‌های کثیف بین‌المللی غوطه خواهند خورد، و جز نکبت و بدبختی نتیجه‌ای از حیات نخواهند برد .

شیعیان لبنان، پس از قرن‌های دراز خفت و ذلت و اسارت، پس از تحمل زجرها و شکنجه‌ها پس از طی دوران‌های وحشت و ظلمانی و دردآلود... بالاخره مورد رحمت و عنایت پروردگار واقع شدند و رهبری خردمند و دلسوز و توانا به آن‌ها ارزانی شد که آقای سیدموسی صدر بود، که توانست در مدت کمی شیعیان لبنان را سر و سامانی دهد برای آن‌ها کسب هویت کند، به آن‌ها افتخار و غرور و احترام ببخشد، دست‌های سرطان فساد و ظلم و کفر را از دست و پای شیعیان قطع کند، با کمال شجاعت در مقابل چپ و راست بایستد و با همه طاغوت‌ها بجنگد، و یک معرکه خونین و پرافتخار حسینی را بر شیعیان عرضه کند، مفهوم عمیق شهادت را در رگ‌های شیعیان به جریان بیاندازد و نهضتی اسلامی و حسینی به وجود آورد .

دشمنان شیعه و اسلام نمی‌توانستند وجود چنین رهبری را تحمل کنند... لذا این سمبل بزرگ ناجوانمردانه ربوده و بازداشت شد و شش ماه می‌گذرد که سرنوشتش در تاریکی کینه و ظلمت توطئه غرق شده است و شیعیان لبنان یتیم شده‌اند، روح خود را از دست داده‌اند، دل شکسته‌اند، محزونند، از شدت غضب می‌جوشند، از شدت درد می‌خروشدند، ولی برای سلامت رهبرشان بر احساسات آتشین‌شان لجام

می‌زنند و صبر می‌کنند، می‌سوزند و با اشک قلب سوزان خود را تسکین می‌دهند . . .

این شیعیان دل‌شکسته و ظلم‌زده، چشم امید به سوی برادران مسلمان ایرانی خود دوخته‌اند .

نمایندگان شیعیان لبنان، با قلبی پرشور و روحی پر امید به کعبه آمال خود قدم می‌گذارند که از نزدیک، شعله‌های این آتش‌فشان مقدس انقلاب اسلامی را با پوست و گوشت خود نیز احساس کنند و در هوای پرافتخار این جلال و شکوه حکومت اسلامی تنفس کنند. و از روح پربرکت شهدای پاک این سرزمین طلب همت نمایند، و برای مردم خود شیعیان لبنان، شمه‌ای از ایمان پاک و فداکاری خالصانه، و محبت پرشور مردم این سرزمین را به ارمغان ببرند. سرنوشت ما شیعیان لبنان وابسته به سرنوشت شما ملت عزیز ایرانست، وقتی می‌توانیم آزاد و محترم زندگی کنیم که شما آزاد و قوی و پیروز باشید. پیروزی نهایی شما بزرگ‌ترین آرزوی قلبی و حیاتی ماست .

ما خالصانه و عاشقانه، همه امکانات و حتی همه وجود خود را در اختیار انقلاب اسلامی ایران می‌گذاریم و آرزو می‌کنیم، که در این جهاد مقدس به اندازه قدرت و استطاعت خود وظیفه تاریخی و ایمانی خویش را ادا کنیم .

از خدای بزرگ می‌طلبیم که عنایت و رحمت بی‌پایان خود را هرچه بیش‌تر مشمول حال ما کند و به همه ما توفیق دهد که این رسالت بزرگ و مقدس خدایی را که به دست ما سپرده شده به سر منزل مقصود برسانیم. (۱۰۳)

اسفند ۱۳۵۷

ملتی که بزرگ‌ترین طاغوت‌ها را به زیر کشیده است و بزرگ‌ترین
ارتش‌ها را شکسته، قادر است که به مشکلات فرعی غلبه کند .
وجود مشکلات برای تکامل یک نهضت ضروری است. آن را
می‌پرورد و قوی می‌کند .

سنت خدا بر این قرار دارد که مبارزه حق با باطل همیشگی
باشد و تکامل از خلال مبارزه به‌دست آید. مردم در خلال سختی‌ها و
مشکلات پخته و آزموده می‌شوند. آسایش و راحتی و موفقیت همیشه
رخاء و سستی و عقب‌ماندگی به‌وجود می‌آورد. غنی و بی‌نیازی و
پیروزی دائمی ایجاد فساد و طغیان می‌کند، إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيْطَغِي أَنْ رَأَهُ
استغنی... (۱۰۴)

اگر آدمی همیشه در بستر حریر بخوابد، و همیشه همایی
سعادت را در آغوش بگیرد، و همیشه در همه مبارزات پیروز باشد
آن‌گاه لذت پیروزی و سعادت او از بین خواهد رفت و آدمی از تکامل باز
خواهد ماند .

خرداد ۱۳۵۸

برنامه امریکا و هرج و مرج، عدم استقرار و قتل و تخریب، جنگ‌های داخلی و خستگی مردم، عدم رضایت عکس‌العمل شدید در برابر احزاب و کارهای ناشایست، شکست سیستم اسلامی و فروریختن کاخ آرزوها، پذیرش محیط برای یک کودتای نظامی و ایجاد یک حکومت نظامی توسط یک افسر جوان ضدشاه اما نوکر امریکا . . .

می‌گویید ارتش را منحل کنید و یک ارتش مردمی به وجود آورید. مگر ایجاد پاسداران انقلاب که یک ارتش مردمی است جزء اولین برنامه‌ها نیست؟ قبل از آن که شما بگویید، حکومت درصدد اصلاح ارتش و انحصار آن برای پاسداری‌های مرزی و کارهای تخصصی و به‌علاوه ایجاد ارتش مردمی به نام پاسداران انقلاب است. این کمیته‌ها در حال حاضر همان کارها را انجام داده و می‌دهند تا پاسداران در همه جا مسلط شوند. بنابراین اختلاف بر سر چیست؟ بهانه برای هجوم و اغتشاش برای چیست؟ مگر ما خواسته‌ایم به نظام موجود ارتش تکیه کنیم؟ مگر خاطره بیست و هشت مرداد را فراموش کرده‌ایم؟

اما ایجاد ارتش ملی یا پاسداران انقلاب و حتی کمیته‌های موجود کار ساده‌ای نیست. وقت می‌گیرد، سازماندهی لازم دارد، تربیت اخلاقی و شایستگی می‌خواهد. اگر فکر می‌کنید همین احزاب و سازمان‌های موجود اسلحه به‌دست بگیرند و خود را پاسداران انقلاب بنامند، خاطره تلخ لبنان را در خاطره‌ها زنده می‌کنیم که احزاب اسلحه به‌دست گرفتند، ارتش و پلیس و قانون از بین رفت، و همه شب دزدی و قتل، و هتک حرمت و چه اعمال ناشایست که به وقوع پیوست . . .

اگر الگوی لبنان را برای تقلید انتخاب کرده‌اند بسیار نامناسب و کثیف و ناراحت‌کننده است، به این دلیل که بعد از دو سال سیطره

مسلحانه احزاب، همه مردم از آن‌ها رمیده‌اند و حتی گاه‌گاهی دشمن خارجی اسرائیل را بر این احزاب ترجیح می‌دهند. آیا شما می‌خواهید این الگویی شکست‌خورده مفتضح را برای انقلاب مقدس و پاک اسلامی ایران توصیه کنید؟ چه خطایی نابخشودنی، و چه جنایت بزرگی!

مگر امروز بیست افسر ساواکی وجود ندارد؟ چرا وجود دارد. بلکه صدها وجود دارد. مگر امریکا حاضر نیست که بیست میلیون دلار بپردازد. بلکه حاضر است که بیست میلیون دلار بپردازد تا کودتا به راه بیندازد. مگر توده نفتی وجود ندارد؟ چرا فراوان، گروه‌هایی که شعارهای مارکسیستی می‌دهند ولی امریکا محرک آن‌هاست. پس چرا کودتا نمی‌کنند؟ جواب آن که زمینه کودتا وجود ندارد، چون مردم نمی‌پذیرند، مردم قیام کرده‌اند و مردم وحدت کلمه دارند و با وجود خمینی بزرگ، این مظهر ایمان و پاکی و اخلاص و نور و هدایت، مجال برای کودتاچیان نیست. چقدر مسخره است کسانی که به بهانه دلسوزی از انقلاب اسلامی و ترس از کودتای نظامی، به این وحدت ملی ایران تیشه می‌زنند و از فرمان رهبر انقلاب سرپیچی می‌کنند و عملاً مطابق با نقشه امریکا، مثل بیست و هشت مرداد، زمینه مردمی برای کودتا به وجود می‌آورند و خود را نیز انقلابی می‌شمرند، اما حقیقت آن که آن‌ها از پیروزی انقلاب اسلامی رنج می‌برند و پیروزی اسلام را بزرگ‌ترین شکست خود می‌دانند، و به هیچ‌وجه نمی‌خواهند نظامی اسلامی مستقر شود و بنابراین خود را تحت نام‌های مختلف و شعارهای زیبا و انقلابی مخفی می‌کنند تا بزرگ‌ترین ضربه‌ها را به این انقلاب مقدس اسلامی بزنند. ملت مسلمان ایران باید بداند که مارکسیست‌ها ضداسلامند و پیروزی یک نظام اسلامی یعنی شکست نهایی مارکسیسم. اگر

مارکسیستی آمد و از خمینی و انقلاب اسلامی دفاع کرد، او یا دروغ می‌گوید و یا نمی‌فهمد، زیرا مارکسیسم و اسلام در ایدئولوژی متناقضند .

از شما می‌پرسم سبب اصلی پیروزی انقلاب چه بود؟ در جواب یکپارچگی مردم و وحدت کلمه. و از شما می‌پرسم چه کسانی امروز این یکپارچگی و وحدت کلمه را ضربه می‌زنند؟ ملت می‌داند، هر کس به یکپارچگی و وحدت ملت ایران خدشه آورد به انقلاب ایران خیانت کرده است. هر کس که از فرمان امام خمینی رهبر بی‌همتای انقلاب ایران سرپیچی کند به این انقلاب خیانت کرده است. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل .

انقلابی آن نیست که تفنگ بر دوش بکشد و لباس فدایی بپوشد و هنگام صلح دست به جنگ زند و با شعارات تند خود را از جرگه ملت خارج کند و با شعارات و تبلیغات و زور بخواهد عقاید خود را بر دیگران تحمیل کند .

انقلابی آنست که هنگام صلح، به انقلابی‌گری تظاهر نکند، ولی هنگام خطر، در پیشاپیش صفوف ملت با دشمن بجنگد. انقلابی آن نیست که با بی‌انصافی و زرنگی، حق دیگران را بگیرد، و مردمی را که برای خاطر و شنیدن حرف‌های او نیامده‌اند وادار کند که ساعت‌ها به حرف‌های او گوش فرا دهند و کسانی را که ملت خواهان استماع سخنانشان هستند از سخن گفتن باز دارد .

انقلابی آن نیست که غرور و خودخواهی، بر او غلبه کند و حرف کسی را نشنود، انقلابی آنست که در کمال تواضع و فروتنی، هر حرف حقی را بپذیرد .

انقلابی آن نیست که با شعارات تند، بخواهد انقلابی‌گری خود را بر دیگران تحمیل کند .
انقلابی آنست که احتیاج به تصدیق کسی ندارد .

خرداد ۱۳۵۸

در برابر یک تاریخ بدنامی و اتهام، یک عالم ظلم و ستم، یک آسمان غم و اندوه، یک دنیا بدبختی و فلاکت در برابر طوفانی از ظلمت کفر ، ظلم و جهل، در میان گردابی از مصیبت‌ها و مشکلات، شیعیان حسین دست به اسلحه شهادت زدند و در مقابل همه دنیا که علیه آن‌ها آراسته شده بود با قدرت ایمان و فداکاری قیام کردند و هنگامی که از آسمان باران تهمت و افترا فرو می‌بارید و از زمین امواج مصیبت و بدبختی می‌جوشید و اژدهای شکست دهان باز کرده بود تا این تیره‌روزان را در کام خود فرو برد، اما شیعیان حسین اراده کردند که مرگ شرافت مندانه را بر زندگی ننگین ترجیح دهند و تصمیم گرفتند که رسالت محمدی را علی‌وار بر دوش کشند و حسین صفت به استقبال شهادت بشتابند، اراده کردند که با خون خود تاریخ سیاه و جانکاه گذشته را شست‌وشو دهند و لکه ننگ و ذلت را از دامان شیعه پاک کنند .
پرچم رسالت برافراشته شد، کلمه حق همچون خروش سخت از سینه سوزان شیعیان به آسمان بلند شد و بر ارکان کاخ ظلم و ستم لرزه در انداخت .

پیام دکتر چمران به ملت ایران (۱۰۵)

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ملت شریف و قهرمان ایران

به نام همه شهدای خونین کفن پاوه، به نام مجروحین و به نام همه رزمندگان از جان گذشته، از شما هموطنان عزیز و از این همه احساسات پاک و این همه بزرگواری و این همه احساس مسئولیت صمیمانه تشکر می‌کنم.

به هیچ وجه فکر نمی‌کردم که زنده بمانم و فریاد استغاثه من با این تشکر قلبی به شما برسد، در میان رگبار گلوله‌ها، در میان گرداب دشمنان، حتی یک لحظه امید زنده ماندن نداشتم، ولی قاطعانه تصمیم گرفتم که با کمال افتخار به استقبال شهادت بروم، و به دنیا نشان دهم که سربازان اسلام، در صحنه مرگ و زندگی، چگونه جانبازی می‌کنند و چطور با مرگ روبه‌رو می‌شوند. از یک معرکه هولناک، به صحنه دردناک دیگری می‌دویدم، و با توکل مطلق به خدا و قبول آنچه او بر ما مقدر کرده است سعی می‌کردم که نیروهای مؤمن به انقلاب را متمرکز کنم، از تشتت آنها جلوگیری بنمایم، به دوستان مایوس و

دل شکسته‌ام امید بدهم، رسالت مقدس اسلامي را به آن‌ها بازگو کنم و
تصميم قطعي براي استقبال شجاعانه شهادت را به آن‌ها ابلاغ نمايم .
سخت‌ترين لحظات زندگي من لحظاتي بود که بهترين دوست
مبارزم که در کنارم ايستاده بود، يکباره بي جان و قطعه‌قطعه شده در
برابرم به خاک مي افتاد که گويي هيچ گاه حيات نداشته است، و
دردناک‌ترين لحظه هنگامي بود که دوستان کرد و پاسدارم منقلب شده
شيون مي کردند، و ديوانه وار خود را به هر طرف مي زدند و من
درحالي که در قلبم مي جوشيدم و مي خروشيدم بايد آمرانه فرمان دهم
که کشته‌ها را جمع کنند و حتي به نزديک‌ترين دوستان منقلب شده‌ام
سيلي بزنم و آن‌ها را با زور و قدرت به کار وادارم، و سوزناک‌ترين
لحظات عمرم هنگامي بود که همه روزنه‌هاي اميد بسته شده بود، و
عده‌اي از پاسداران تقاضاي بازگشت داشتند و کردهاي مؤمن به انقلاب
با نگاهی دردناک و تأثرآور به من مي نگرستند که چگونه مي خواهي ما
را در درياي مرگ و نابودي رها کني و بروي. آن گاه با صدای قاطع به
آن‌ها مي گفتم: نه، اي دوستانم، من تصميم قاطع گرفته‌ام که همراه
شما شهيد شوم. من باز نمي گردم و من شما را تنها نمي گذارم. فقط
مطمئن باشيد که شهادت در راه خدا افتخارآمیز و لذت بخش است .
اما معجزه‌اي رخ داد، آن چنان کوبنده و زيور وکننده که براي
هيچ کس قابل تصور نبود، همان گونه که چنده ماه پيش، يک چنين
معجزه عجيبی به وقوع پيوست و انقلاب پرافتخار ايران را پيروز کرد،
فرمان امام صادر شد، به کوه‌ها، دره‌ها و دشت‌ها لرزه درانداخت.
پاسداران از جان گذشته با فریاد اللّٰه اکبر مي خروشيدند و زمين و

آسمان لیبیک می‌گفتند، چه معجزه‌ای! که فقط از مردان برانگیخته خدا میسر است و بس .

خدای بزرگ عمر این رهبر عالیقدر انقلاب اسلامی ایران را دراز بدارد .

نیروهای دشمن از هر سو پا به فرار گذاشتند، و مؤمنین به انقلاب آن‌چنان نیرو و قدرت گرفتند که دست به پیشروی زدند، تپه بالای ژاندارمری را که در دست دشمن بود با یک هجوم شجاعانه فقط با یک شهید تسخیر کردند، و باز منطقه وسیع و خطرناک راه نوسود را با یک یورش قوی پاک‌سازی نمودند و فقط یک شهید دادند و بیمارستان مشهور قتل‌گاه نیز بدون هیچ تلفاتی به تصرف درآوردند، و چنان روحیه و قدرتی یافتند که می‌توانستند هر دشمن قوی‌پنجه‌ای را از پای درآورند .

و بعد نیروهای کمکی با شور و هیجان زایدالوصفی فرا رسید، هلیکوپترها مرتباً فرود می‌آمدند و نیروهای جدید پیاده می‌کردند و شهداء و مجروحین را انتقال می‌دادند .

راستی که شب پیش که شب شهادت، شب ناامیدی، شب شکست و سقوط بود با فرمان امام آن‌چنان تغییر کرد که شب بعد به شب آرامش، شب امید و شب پیروزی مبدل شد .

چه کسی می‌توانست که چنین معجزه‌ای به وجود آورد که از یک شب هولناک و یک نقطه تاریک چنین تحول و تحرکی خلق کند که مبدأ جنبش و حرکت و پیشروی به سوی انقلاب راستین اسلامی باشد .

در این چند روز مصیبت، می‌توانم به جرأت بگویم، که حتی یک قطره اشک نریختم و در برابر سخت‌ترین فاجعه‌های منقلب‌کننده، با این‌که در درون خود گریه می‌کردم، ولی در ظاهر قدرت خود را به‌شدت حفظ می‌نمودم و همه دردها و رنج‌ها و ناراحتی‌ها را در ضمیر نابخود حبس می‌کردم، تا لحظه‌ای که در فرمانداری به عکس امام برخوردیم، یکباره سیل اشک، ریختن کرد، و همه عقده‌ها و فشارها و ناراحتی‌ها آرامش یافت و خوب احساس می‌کردم که فقط یک قدرت روحی بزرگ در یک ابرمرد تاریخ قادر است چنین معجزه‌ای کند و امیدوارم که ملت ما نیز قدر رهبر عظیم انقلابی خود را بداند و تحت رهبری او همه توطئه‌های دشمنان اسلام و ایران را نابود کند .

من اطمینان دارم که ملت ما نیز، با یک چنین روحیه ایمان و فداکاری و این همه آگاهی و احساس مسئولیت قادر است که همه مشکلات را حل کند و این رسالت بزرگ و مقدسی را که خدای بزرگ بر کرده او گذاشته است، با افتخار به سرمنزل مقصود برساند. (۱۰۶)

دکتر مصطفی چمران

..... (Anotates
)

1) دانشگاه برکلی در کالیفرنیا، امریکا .

2) یکی از احزاب افراطی مسیحیان لبنان که فالانژ هم نامیده

می‌شود .

3) نام اولین سازمانی که از جوانان لبنانی دکتر چمران با حمایت و

ریاست امام موسی صدر بنا نهاد .

- 4) نویسنده .
- 5) از احزاب معروف مسیحي لبنان .
- 6) ارتش .
- 7) از فرماندهان حزب کتائب .
- 8) افسر نیروي مخصوص یا ویژه .
- 9) منظور حرکت امل یا جنبش امل است .
- 10) دنباله این حادثه و حوادث بعد آنرا، دکتر چمران در دست نگاشته‌هاي دیگری آورده است که مهم‌ترین آن‌ها به نام «نبعه شهید» در فراز بعدی نقل می‌شود و نبعه شهید در کتاب لبنان نیز آورده شده است. برای توضیح و آگاهی بیش‌تر به کتاب لبنان مراجعه فرمایید .
- 11) تک‌تیراندازی تک‌تیراندازان کتائبی در بیروت به تعدادی از خیابان‌هاي شیعه‌نشین در منطقه شیّاح مسلّط بودند و آن‌را عموماً هدف گلوله‌هاي خود قرار می‌دادند .
- 12) فداییان فلسطیني مربوط به احزاب فلسطیني که در لبنان زندگی می‌کردند .
- 13) فرزند سه ساله دکتر چمران .
- 14) همسر و فرزندانش .
- 15) نام منطقه‌اي است در بیروت .
- 16) همان .
- 17) این دست‌نگاشته در کتاب لبنان تحت عنوان آتشفشان ایثار چاپ و منتشر شده است .
- 18) منظور شهر دامور است که در دست فالانژهاي کتائبی و مسیحي‌نشین و در ابتدای راه بیروت به جنوب لبنان بود .

- 19) بياني از امام موسي صدر .
- 20) جمع منظمه سازمان‌هاي فلسطيني .
- 21) رهبري
- 22) صفت فاعلي حجز: آن چه ميان دو چيز واقع شود، مانع، حائل به معني پاسگاه بازرسي در جاده‌ها و خيابان‌ها .
- 23) شاگرد .
- 24) مؤسسه شيعيان يا مؤسسه صنعتي جبل عامل در صور .
- 25) لندروور .
- 26) رزمنده .
- 27) دفتر حرکت‌المحرومين .
- 28) كسي را براي انجام كاري تحريك كردن .
- 29) حرکت‌المحرومين و حرکت امل .
- 30) مؤسسه صنعتي جبل عامل مدرسه صنعتي .
- 31) اين حالت عرفاني رضايست كه حتي نمي‌خواهد آرزو و خواست خود را بر خدا تحميل كند و هر چه خدا بخواهد راضي است .
- 32) براي اطلاعات بيش‌تر نسبت به اين موضوع به كتاب لبنان شهيد دكتور مصطفي چمران مراجعه نماييد .
- 33) جمع شبل، جوانان .
- 34) يكي از احزاب چپ فلسطيني .
- 35) نام يك منطقه .
- 36) زد .
- 37) خمپاره‌هاي آن‌ها .
- 38) بمباران .

- 39) نام یک محل در جنوب لبنان .
- 40) نام یک روستا در جنوب لبنان .
- 41) توجه: این چند دست‌نوشته کوتاه، به‌صورت بسیار رفشده و خبری به‌گونه‌ای تنظیم شده که فقط اصول اخبار مهم و تاریخ و حادثه ثبت شود و شاید سپس توضیح داده شود بنابراین در نگارش سریع و تلگرافی آن، آن‌چه که امکان داشته سرعت به‌کار گرفته شده و کلمات فارسی و عربی و اسامی بدون شرح به‌کار گرفته شده است و اصل موضوع، اختلاف‌نظر دیرین مردم جنوب لبنان با احزاب چپ فلسطینی است که از وسط شهر، گلوله‌ای به اسرائیل می‌زدند و خود می‌گریختند و اسرائیل، شهرها و روستاها را زیر آتش خود می‌گرفت بدون آن‌که کسی از آن‌ها دفاع کند. بنابراین، بدون جهت و بدون هیچ دستاوردی، تعدادی شهید و زخمی و مناطقی ویران می‌شد. برای تکمیل اطلاعات، به کتاب لبنان رجوع فرمایید .
- 42) یکی از قریه‌های شیعیان جنوب لبنان .
- 43) منظور افراد وجیه و خوش‌نام قریه (یک روستا) و کدخدای روستا است .
- 44) یکی از احزاب فلسطینی (در لبنان) .
- 45) منظور مرکزیت سازمان مذکور است .
- 46) منظور از وسط مردم شهر است .
- 47) خارج شد .
- 48) کمیته انقلابی در جنگ داخلی لبنان گروهی از احزاب چپ تحت نام «لجان ثوریه» متحد شدند .
- 49) نام یک شهر در جنوب لبنان .

- 50) جاسوس‌ها .
- 51) جبهه‌ای متشکل از احزاب چپ فلسطینی و لبنانی که در جنگ‌های داخلی ۱۹۷۵ لبنان مقابل سوریه قرار گرفتند .
- 52) حزب مسلح فلسطینی طرفدار سوریه که مرکز آن‌ها هم در سوریه است .
- 53) یکی از گروه‌های چپ فلسطینی جبهه دموکراتیک .
- 54) جمع حاجز به معنی مانع و پست بازرسی .
- 55) یکی از تپه‌های اطراف بنت جبیل در نزدیکی طیبه (جنوب لبنان .)
- 56) منظور احزاب چپ است که در ظاهر کمونیست بودند و اعتقادات اسلامی نداشتند .
- 57) نام یکی از شهرهای جنوب لبنان .
- 58) نام جبهه‌ای که از تعدادی از احزاب چپ لبنانی و فلسطینی در هنگام جنگ‌های داخلی لبنان تشکیل شد که مخالف با حضور سوریه در لبنان شدند .
- 59) دفتر
- 60) پاسگاه بازرسی .
- 61) یکی از شهرهای جنوبی لبنان .
- 62) نام حزب فلسطینی طرفدار سوریه که مقر آن هم در سوریه است .
- 63) جنبش فلسطینی فتح به ریاست یاسر عرفات .
- 64) منظور حزب شیوعی که به معنی حزب کمونیست است .
- 65) منظور کارت شناسایی است، شناسنامه .

- 66) نام سازمانی برای شیعیان که امام موسی صدر آن را تشکیل داد و سپس به سازمان امل تبدیل شد .
- 67) کسی را برای انجام کاری تحریک کردن .
- 68) برج رخّال، دهی است در نزدیکی‌های صور، از منطقه عباسیه، که احزاب چپ افراطی در آن قدرت زیادی دارند .
- 69) حرکت محرومین .
- 70) شیخ یکی از شهرهای منطقه عباسیه و یکی از کادرهای فعال حرکت محرومین .
- 71) کمال جنبلاط، رهبر احزاب چپ و رهبر حزب تقدیمی اشتراکی و در عین حال یکی از بزرگ‌ترین ملاک و میلیونرهای لبنان، و یکی از کارهای او انحصار سیمان جنوب لبنان برای خود، و یا قرارداد با صاحبان مسیحی کارخانه سیمان شیکا و دریافت پول گزاف سالیانه، از صاحبان کارخانه سیمان شیکا و عدم بهره‌برداری از کارخانه سبیلین در جنوب لبنان که در انحصار اوست. برای آن که قیمت سیمان شیکا نزول نکند! و به سود صاحبان سیمان شیکا ضرری نرسد! ضمناً جنبلاط از فرقه مذهبی و قومی دُرزی لبنان است .
- 72) رهبر حزب کمونیست لبنان، مسیحی مارونی، و یکی از ثروتمندان بزرگ لبنان .
- 73) العلمنة: جدایی دین از دنیا و سیاست .
- 74) بالابردن در این جا بیش تر برافروختن .
- 75) سید موسی صدر .
- 76) و ۳- خیابان‌های مهم بیروت که جبهه اول جنگ بود .
- (77)

- (78) و ۲- از خیابان‌های مهم بیروت که از مهم‌ترین و خطرناک‌ترین محورهای جنگ‌های خیابانی بود
- (79)
- (80) یکی از خیابان‌های شیعه‌نشین معروف بیروت که مهم‌ترین محور جنگ‌های خیابانی بود.
- (81) کوهی در کنار تل زعتر.
- (82) قتل براساس شناسنامه در شناسنامه‌های لبنانی دین هر فرد ذکر می‌گردد.
- (83) برای اطلاعات بیشتر در این موارد می‌توان به کتاب لبنان (مجموعه‌ای از دست‌نگاشته‌ها و سخنان شهید دکتر چمران) مراجعه نمود.
- (84) شاید به همین دلیل قاطعیت و محبوبیت بود که توطئه ربودن امام موسی صدر در کشور لیبی، درحالی‌که میهمان رسمی دولت لیبی بود عملی شد و مردم لبنان به‌خصوص شیعه در آن دوران بحرانی بدون رهبر ماندند.
- (85) روستایی در جنوب لبنان که همواره مورد تجاوز اسرائیل بوده است و نبردهای سنگین و حماسه‌های فراموش‌ناشدنی دکتر چمران و شاگردان او، در این محور جنگ، با اسرائیل داشته‌اند.
- (86) شهید سیدمصطفی خمینی.
- (87) حزب مسیحی لبنانی کتائب به فالانژها معروفند.
- (88) حزب مسیحی لبنانی.
- (89) ربودن
- (90) مجری برنامه و جلسه.

- 91) دوره دو ساله جنگ داخلی لبنان که بعد از توقیفی کوتاه، دوباره از سر گرفته شد و هم‌چنان ادامه یافت .
- 92) مسئول امنیت انقلابی به عنوان سازمان امنیت (جنبش فتح) .
- 93) مؤسسه صنعتی جبل عامل که مدیریت آن را دکتر چمران برعهده داشت .
- 94) اشاره به حدیث قدسی «كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ» از بحارالانوار ج ۸۴ ، ص ۳۴۴ با ذکر سند خود و هم‌چنین از شرح نهج‌البلاغه ابن ابی‌الحدید .
- 95) لجن: گل تیره ریخته شده اشاره به آیه ۲۶ سوره حجر قرآن کریم: وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ .
- 96) وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي . حجر / ۲۹ .
- 97) إِنَّا خَلَقْنَاهُمْ مِنْ طِينٍ لَازِبٍ . صافات / ۱۱ .
- 98) أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَ يَكْشِفُ السُّوءَ . نمل / ۶۲ .
- 99) اشاره به آتی جاعلٌ في الأرض خليفه. بقره / ۳۰ .
- 100) اشاره به انا لله و انا اليه راجعون. بقره / ۱۵۶ .
- 101) این دست‌نگاشته را دکتر چمران در نخستین روز ورود به تهران خطاب به مادر نوشت و هیچ‌گاه هم به او نداد .
- 102) بر مزار شهیدان در بهشت‌زهراي تهران .
- 103) این دست‌نگاشته، به عنوان پیام وفد هیأت ۹۲ نفره لبنانی که پس از پیروزی انقلاب اسلامی، به عنوان نمایندگان شیعیان و احزاب انقلابی مسلمان لبنان به سرپرستی دکتر چمران به زیارت امام خمینی و برای عرض تبریک به ایران آمدند، نوشته شده است. این هیأت لبنانی را مرحوم شیخ مهدی شمس‌الدین (رئیس مجلس اعلاي شیعیان لبنان)

سید حسین حسینی (رئیس سابق مجلس لبنان - نبیه بری) رئیس
مجلس کنونی لبنان) و تعداد زیادی از هم‌زمان دکتر چمران از جمله
مصطفی دیرانی که توسط هلی‌کوپترهای اسرائیلی شبانه از منزلش
ربوده شد همراهی می‌کردند .
104) قرآن مجید، سوره علق آیه ۶ و ۷ .
105) این پیام را در بحبوحه نبرد پاره و پس از شکست ضدانقلاب و
روز پیروزی برای ملت ایران ارسال داشت .
106) برای کسب اطلاعات کامل این حادثه به کتاب کردستان اثر
شهید دکتر مصطفی چمران رجوع نمایید